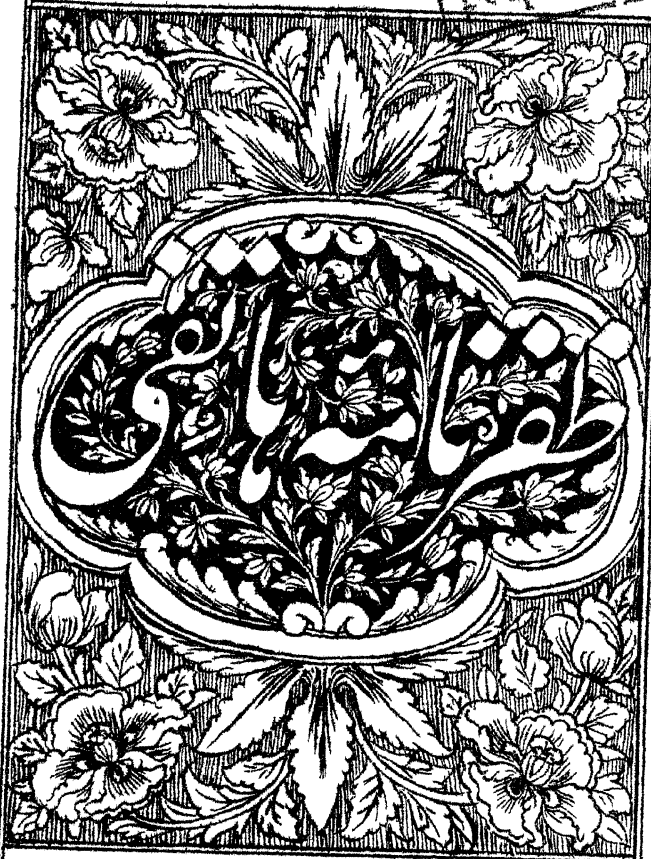








بمخازن روزگار و فضل بانان این آستان  
آن آستان



مطبع ناگامی مشهد  
فروشگاه مطبعین این آستان



سَمِ لَهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خدائی که فکر خرد  
 چه هستی گشته هست از هر چه  
 بصیرت و بصیرت بی چشم و گوش  
 چیزی که بر هیچکس نیست  
 بساط زمین و بساط فلک  
 بود ظاهر و باطن هر چه  
 بود کار فرما و بخشنده کار  
 داعی خلقی از شدن و از  
 می بخشد و تمام کرده و جو  
 غور آن نیست مناجات  
 رحمت که در سوخته پیمان  
 لایحه در همه دیده و دیده

نیارد که تا کنه او پی برود  
 ز بر دست هر دو او پیوست  
 نثره بود غلش از عقل و پس  
 اگر بیت پرستت اگر چه پرست  
 برار است از ادوی ملک  
 هم را از پیش طلب هم زد  
 هم آموزگار در هم آموزگار  
 چهار است میداد و زد و از  
 ز جبر بر آورده صوفی خرد  
 مغنی رسان خرابان  
 بعد بدان نیرنجنگه  
 وز و نیت با لبس هم نیا

بهمن دوازده عقل چون بخت  
 بزرگی که هرگز نبود دست خرد  
 بصیری که در پرد و خیال  
 کریمی که تا خوان احسان نیاد  
 جزا در کس خداوندی نتوانست  
 مبلز به پنهان غایت بود  
 خطاره نبرده سوخته آغاش  
 نشه خوار او ز مردم عزیز  
 کل دیر و مسجد هم ساخته  
 دل ز لاله زار بجزان بست  
 در لطف بر نیک مبد کرده  
 کند عاصیا از البصیان

که هست او و لیکن نیست  
 سو: آن بزرگی عقل را نبرد  
 نهان گشتنگار از بیخ چال  
 بران خوان نهاد و نچم توانست  
 بهم زبان او نیند بنگار نیست  
 که بی ابتدایی نهایت بود  
 منزه ز سهو و غلط نامه اش  
 غوریش نشد در جان خوار  
 گلپایا و حجاب پر ختم  
 در بروی ساقی دل می بست  
 زینان غمی ز زبان بی نماند  
 که حمت فرستد ز بالایش

بود لطف عاشق تاه چه  
نهانگانهای دلش سخن  
نه او از کس و نه از کس بود  
فراهم نیاید که در هم شود  
نشد خویش بیکس تا سخا  
کسانیده کار بالا دست  
چه سازا ویند بالا دست  
کنند نقشها کلک در کار  
رسروستی آبش گناه  
بود لاف و دش اگرستی  
زمان گذشته رود در خفا  
مبین بر روی اثرش وی  
دهنده بود و ستانده  
نغنی بیاران نوای نوا  
الهی در طاعتم باز کن  
مراد بیکشای بیکش اتفاق  
بیر ظلمت دل ز آب و کلم  
ز شهید شهادت مرا گم  
مکن دستم از عبادت در  
زوزه لب طهر جویم بند  
نسنگ در کعبه مده قرآن

با مید غموش گناه به  
نجامه شود و جایش دنی بید  
تد بالا و پایان مقدس بود  
زیاده بگردید تا کم شود  
نشد کار کس کاسته تا نکاست  
برازنده حاجت هر که هست  
همه طالب او چه پیشار بود  
همه بی بل عیب تکرار  
کنده سوی هر یک نوعی نگاه  
جرا و بست ز انا و لیکن  
چه داند کس آید و چه نیست  
که در روی بهاری بود چون  
برنده جزا و نوبی ستانده  
دل در دند مراده دوا  
کن از نور اسلام روشن  
وزان جانفرا داده ام جام  
دشمن خجسته از پنج نوبت نماز  
درد و درخت را بر ویم بند  
بزان که طاعتم کن گم

بم زد چنان صوفی عدل بود  
چی دیدن هر خطا و صواب  
جو اتی و پریش همراه  
نشد ملک هر کس او نقل  
نگارنده حرف میم و مید  
بیمعش سیدنا که فقیر  
کیا در نیشش تما کند  
ز سیر ملک تار فایز مور  
جز او هر چه میخیزد بین  
تنج که از خود نذر جز  
بدونیک چیزی درین نیست  
زود گیاهی که نماید کار  
از و باقی سوی او تاه  
نوامی که در مغز خوش آورد  
تضرع بر دون بدرگاه فریاد  
رسان و تمنا خوشستن از فوج جو و احسان  
دل داده که باید سلی ز تو  
ز آب و ضوسا ز کز چاره ام  
مکن بنعمه در صفت طلعت زین  
بسی چشم ز غم بر سبوی  
بیر تهر آن از زده پندار

که بر حرفش بکشت تو را  
عقی از چراغ و بری از آفتاب  
از که کمالش کس گاه نیست  
که در آفتابش توان نیست  
رقم سنج لوح سیاه دید  
نه در بان بود بر حرفش  
بر آرد سرور و وسایل  
دو قفس ز جنبش بی قصور  
نمودی گرش است بگوش  
چو سان اندو اهل حسن  
که صد گونه در منق او چیر  
شتر بود آبگین بهر خا  
گرت ره نماید بسراوه  
بیک فکده ام و در خوش  
بطاعتکم محرم ز این  
که بیم جمال ترابی حجاب  
زمانی که خواهد بینی ز تو  
بیر گرد عصیان خشاوه  
دخت مراد مکن آن سخن  
وزان محصیت بایده  
که با شعی تو را در افس

ما نم ده از تیره سیل سرا  
سگ نفس را عور دارو نژد  
مران ناسد از زبانم ز قهر  
بود نفس دیوم بزود  
در اول بران نار و ایم دار  
گرازدوز خم ز جبهت دی  
زیاد م مروای بیاد همه  
جدوار چندان خویشان را  
چو نعمت رسائی برود شیم  
مرا چشم داوی دارم عزیز  
غضب را چو سویم خوشی  
بکن چشم از داره اشک پر  
ده آستیا جرم ناکسی  
نکو دی چو منت کشیدن  
یده جان کج قناعت مرا  
بدرگاه میرم میر بجا بار  
تمنا کنانم مریش کس  
بترسان درین چشم از خار  
مرا جرم پیش بگردن  
مرا بر نوشت آنچه که دمی  
سجگاه مرا پیش کش

ده خاد عقل و دینم باب  
برنجیز لاف تباش میند  
نمده ده نامم بان لقمه زهر  
نیا هم تو می ای درون  
که آخر عفو م کنی شریک  
نه جنت شود پرنه دوزخ می  
یده داد می داده داد همه  
که ز من شناسم نشان مرا  
کن از شکر شکر شیرین لبم  
ز بند دیدیم دیده برود زین  
سختم تحمل ده انکه غضب  
که منعم شوم زان گنایه  
ذلیلیم مکن بر در هر حسی  
منذرت خلق برگردنم  
توانم کن از کج عات مرا  
وزان با منتت مراد دردا  
تشار تو میوان کرد بس  
بترسان خود تا شرم کن  
در آئیده توفیق کردن  
جز آن هر چه بینی بکانت  
خطی در رقم کرده خویش

مشه مهر لعل تمان در دم  
نظر سوی شاد بنیندازیم  
یراز نکته خوش دایم ده  
من نایوان سرو جسم چون  
مرا نورده گر چه نام جز  
بویرانه خانه دارم هوس  
پر می دارم لطف تورا  
مرا دین ده کون بی سخنی  
سزاوار شکرم ز باقیم  
میکن جسد در دل من  
یده نیم شب زان ششم نو  
بآه سحرگاه کن آهیم  
سیر بریان سوی وزان  
بنان جرم میالای کام  
بخوان عوامان تشانم  
مکن بنده خواجه امیر کام  
نهی کن ز رخ طبع سیندم  
چو شد موی وی سایم عهد  
چو من عاجزی چه آید زد  
ز من کرده کار من شتر  
نقوشی که درین بود دل خرا

باشش پرستی مکن ما کلم  
مبادا که شیطان بپاییم  
رطب و ارشیرین زانیم ده  
چو من نیز پیش کن فایوان  
زین معصیت ز جرم شتر  
که هم خانه آنجا تو باشی و  
ز بیگانه و آشنا دوردا  
چو هر دم بد از دوسور و  
پی آن زبان خوش دایم  
میدازد رکاب من کس  
وزان بسزگشت از ارا  
که خاشاک عصیا بردیم  
مکن ز بار ز نوان مرا  
که بد تر بود آن زک حرم  
طعام از انفال گانم  
دو جانندگی چون کنی غلام  
که در سینم نمود کس کنایم  
سفیدی رو نیز دارم ای  
به تقدیر تو کرده ام هر چه  
اگر جز آن اگر بیشتر  
خودش نقش کردی من ترا

گنایم بخش و بشویش ز دل  
ز راه شریعت بروم بر  
روم در پیش است جامش  
کنی مصطفی را شفاعت گم  
که من هم تو هم زبانی کنم  
سخن گوی ای ملک بین کجایم  
رسول عرب شاه شیر جرم  
یتیمی که مادر شدش در نقاش  
بر او شد کتاب نبوت تمام  
سبوت برو ختم و مهرش گواه  
نیکنند از آن سایه بالای او  
سرشته و علم آمدن کان حکم  
دو و پنج بر هم کرد شیرین و  
ملک را با پوس او حیات  
در ایوان عزت مقدم نشین  
بلند آنچنان طلاق محراب  
همه صراطها بنزد مطلوب او  
ز عصیان امت بپوشان  
فکنند ندید و در حیران جماع  
از آن آدم آمد خورامی ملک  
ز تحت الحنک برده آرام دل

که از یاد آنم نباشم بخیل  
بچای بیعت درونم بر  
نیایم اگر پاش بوسم پیش  
دهی ساغر اساتی کوثرم  
نعت سید کائنات محمد عزیزی  
کشد آتش بولهبی صلی الله علیه وسلم  
طیفلس برش هم عرب بچشم  
بجان داری که دوش الم الکفای  
از وقت استاج و با و ختام  
که بر خطا آخر بود مهر شاه  
که نهند کسی پای بر جای او  
نبودت سیاحت تحصیل علم  
که شبکت مهر او کردش  
فلک را ز تعلیس او ترک و حج  
چو بر اولین و جد را آخرین  
که آورد در طاق کسری  
سازد محراب از و محبوب او  
گنایم که کنیم او بود در سار  
پنی ناقه اش گیسو و مشکبار  
که گردند ز دور خیمه شکر  
شد غنچه سبزه و آنجا بخیل

گنایم کار من عفو کرد ارادت  
بود ای شمیم بر دوزخ حشر  
در آن دم که از من بچوئی حسنا  
سخنی بسیار لب آورده  
چو فرخنده مهر سپهر شرف  
نبوت که بر چند گز زودری  
بود خاتم نبیاد شمار  
بستیش محبت بدستش تیغ  
سویح مکتب بنا برید  
سخن آفرینان خلیل  
نگردد نذر بیت و شکر گش  
طرازنده فهرست دیوان  
بوزید ز مصیبت استیانت  
با بروی محراب از آن  
گرم مین که شد عذر خواه  
بالمش که بلبس از دوران  
زده غمزه هر که عین بصیرت  
برش باج و تحت سلیمان قلیل  
گوش بر شتر بود و عمران زده

سزای من این آن خزاوار تو  
که را نذران ناقه خیر البشر  
نمائی من کرده ماصوا  
سرودی که باشد در طرود  
ز نعت نبی در فغانی گم  
ز نعت محمد علیه السلام  
چو در تسیم قریشی صدف  
ز نعت از درش بر در پرده  
که انگشت آخر بود و محور  
در و برق آمد و گرگ نامیغ  
که اندیشه در لوح محفوظ  
ز شیرین زبانی او تلب  
که پر بود عالم زیت لامش  
بر آورده توقع فضل سخن  
نگون گشتند عزیزی  
که گردندش از خاک عسک  
بصد قرن پیش گنایم  
رخ ز جیب هم با مال بود  
فکر کرد و در جیب و روح  
بآن و هم با این بخیل  
بیدی بیدی بخیلی طور



بهر کس شکست جان کن  
ره عشق از میان برفت  
بهر تل رسید از هر پیشتر  
از و خلق حیرل اندخته  
گرش قرص و شکل آید  
گر از وصف آتش میند  
بود با آفتی خاک درگاه  
که دفع ملایک کنان هر دو  
خرامان شواخی خضر فرخنده  
چو روشن شبی بی نیاز چراغ  
عس بود و خواب عیار نیز  
بمسجد سیرینی فیهش  
رساندش سلامی از دواعی  
ز تیر نظر در روشش تیر  
چنان تیز کوشی که گاه خرو  
ز بر عرب گرش بی کوش  
سفر کرد از اصفهانی ساری  
بران نور محض آسمان ساری  
بصد دیده چرخ زمین پدید  
از آنجا نظر سوی بالا بنگذ  
یک طره همین آسمان پدید

سیمالب خود پندار  
گر چه پس آمد ولی پیش رفت  
بوزغرت پیشتر پیشتر  
پیتش چو گنجشک آختر  
ولی گروه ماه اسان  
کنه از ازل تا ابد کونهی  
بسی کس از هیچ در راه او

در صفت معراج صلی الله علیه و آله  
سو چشمه زندگانی خرام  
ز نور مه زهره پیش فرخ  
خوش آتش که این بود در جبه  
که دست ادب کوی کوش  
کرای بر تراز هر دو عالم نعال  
ز باد سحر که سبک خیز تر  
رسیدیش آید از نوری جوش  
سنیدی صحرا صحرای جوش  
با قصبی شدش هر دو دنیا  
ز نور علی نور بود آیتی  
که نتوان بچشمش سیر  
تزلزل در قصابی بنگذ  
مجرد شد از عالم آب و خاک

حدیث لبش تا خضر گوی  
امام را بسجده پس آمد ردا  
گو چو نیایش بر آردی  
شد از کحل مازاغ زبون  
سرانیده مرغان قدسی  
ز بهستی چنان پای بیرون نهاد  
بیایم خنی که هستم ملول

بر و ن آرازان چو آب حیات  
شب از روشنی برده زرد  
خروس و موزنجاب فراغ  
در اندر در یک فرخنده  
رسانید روحا جان شست  
بجز سار که کن خنائش پند  
چنان تیرینی کشتنی پند  
از ان شرد شایه ملاکب خنده  
آرا مدبران پیکر چون گکار  
فلک خویشتن را آراست  
فلک و چنان تو سن بردا  
بیک گنبد بوی طاعت  
گذر کرد ازین آسمان تیر

ز آب جانش فراموش کرد  
پس پیش هرگز پند نشود  
که از عرش سویش بس آید  
نیار و کونین را در نظر  
بغت کمالش کشاد نفس  
که معراج بر بام گرد و نهد  
بر آور سرودی نعت بر  
منش هم فرستم هزاران در  
شایخی کن علیه الصلوة  
شب روز آئینه شد دور  
شده شمع کشته بمرده چراغ  
بیکدم ره آسمان کرده  
که پرورد زاب و گنایه  
ولی آنهم از بال او می پند  
شمردی پر تراغ برشت آ  
بگنجد در زیر چرخ کبود  
سیلان شده با د صر صر  
بعضایم او از زمین نگاهت  
که تی باز میانه نه همیشه  
بره جنت از گنبد فلک  
بلان مان که نو چرخ از جوی

شدین عنصر را گلزار از  
زهانش مخیل شدت  
بزه چه آثار شرعش سید  
رها کرد تیغ بیدایش  
زحل نور چندان از او افت  
چو بوی گل و بتقریب سید  
صل خویش را کرد قربان او  
ترازوی گردون از او سید  
زگردش ماهی بی شت  
شده جدی فریدان فیه  
از و سنبه سنبل تر شده  
هم چون عروسان پیوست  
شده عرش زیر قدحان  
بلوح و قسطنطنیه  
پس آنگاه از خرف گرانها  
فراز شده ز آسمان برین  
شب و روز گشته مجور  
مه نازین سوی یار آمده  
سرای آن شاخ گل گویش  
از آن گنج وحدت کنی بار بود  
چو نورمه و مهر در یک نما

گل نارسد شعشع از  
که بر سفره کم دیدن آن  
صراحی شکست و قش را  
بقصایب آمد ز جلاوش  
که نور درون بیرون تافته  
چه گلهای عمارت خارش سید  
شرف شد از گوشه جوان  
وزان هر دو پله کم و کاش  
شده ماهی خضر آب جیاش  
که در دعوت پیش آب کاش  
دماغ ملک ز به عطش  
ز نظاره او بریدند  
ز نورش صفایا قه ساق عرش  
تظرسوی ایشان نینداخت  
به رخسار یکنفش جای شد  
هزاران قدم کاسمان این  
دو صد ساله ره بیشتر و روز  
بجو سبب کرد گار آید  
رسیدش بیکبار در گون  
پذیرفت چند آنکه در کالبد  
بر روی زمین آمد از آسمان

ز نعلین او آسمان و بیت  
عطار و میادش در قیامت  
چو افتاد بر آفتابش عبود  
از و شتری ملت آخسته  
چو بر شستین آسمان بانها  
ز خلقش چو پیش فلک گرفت  
زالطاف او شور دیگر کشد  
پراز آب حمت شد دلخیز  
شدن بند و جزای خنده  
بدعوی کمان فلک کشد  
عروسان جلدش نظار کنان  
بنظاره کردن سزاران  
قدم سینه از عرش گریخت  
هما نجا براق از و دیدن  
چنان جوش ز به عرشش  
در انجا جنبش از آرام بود  
نزدند از آن چشم هم خبر  
بسی ناوک غمزه در کیش او  
کلامی سبب از کام و زبان  
جهانی شد از رحمت آستان  
هم عرض گردید طولش

در یافت از چو چوین  
که است او خطیا نموده  
شد از برکتش چشمه دلوی  
چراغ از چرخش بر افروخته  
قدم بر سر بر ثریا نهاد  
سگ او شد خوی آه گرفت  
ز بوی خوشش گاو غم شد  
که گردید از خاک پایش غم  
حامل پی سعتیش بر پاره  
در او نجات از طاق عرش  
ز سودای او دوده از کف عیان  
بر آورده سراز بر روح فلک  
بجز دست از هر چه پرسی گذشت  
که روح الایمن از بریدن  
که در لامکان بخت از لوج  
نه آغاز از آن انجام بود  
چون مهر مانند بیرون نه  
کان تباب تو سین پیش او  
نمونه ز آلودگی دیوان  
چراغ هسته چرخها  
رهی نجاتش چوین

مختار حیرت و شگفتی  
پس آنگاه آن بر کوه زینا  
ازین عظمت آنجا پیش  
بیک نغمه سوزناکم بسوز  
شبا شهر یار اسر هردا  
تختین که فردوسی حسرت  
پس پرده بکران فکری همه  
سخن نیز نیو باوه بود و غیر  
شده غزوی نیز بواجش  
من ام روز که کک جادو فر  
بشو هر سید و سنان که  
درین قحط سانس عالی بی  
نشسته شایان برین گرد  
عقابی که قصاب فرست  
در آنخانه که نور باشد چراغ  
رسیدم بدریای گوهر شای  
فتادم جواهر اهل جحان  
نکولی بین در فن منوی  
بلدستانی اگر چه میغ  
مد کرده روح القدس هم  
طریق اولی بر پیوسته

لب تکیان عرب داد  
گهر برین شد بر صفا و لبا  
وزان چشم آرزویش ده  
خداوند کار اجمان پروا  
سخن از شننا بستی طرا  
سپرده باد و هر کبری همه  
نخود کسی عیب نیو باوه  
بالعام جهان سر فرانش  
سخن او هم از قرمانه سرب  
نمانده یکی در پس پرده بکر  
زمن دیدن سخن کبری  
بر پروردون مغرور استخوان  
چه محتاج دکان قصابی  
بود از فریغ چه غش فراغ  
صد فهادان پر در شاهوا  
همه لایق گو شوار شهبان  
سخن را دم زینت خسرو  
بدانان گهر نیز دم سید  
که در قالب انور می جانم  
که هست خسرو چون کس نیست

بر آه صباب خود بیشتر  
آسی از آن گویستی فرو  
بیای میغنی که دل مردمان  
دستان موهوم کوه  
دی عرض حال من گوش کن  
محیط معانی صدف ابرو  
گهرهای اندیشه ناسفته بود  
بدونیک را بر سخن بود گوش  
ز بالانشینانش بر زینش  
بود کان جانی ز گوهر محنتی  
درین بزم می نیست پیاپی  
خلیله خانه خانی نهادم سنگ  
بود کیمیا ساختن پشیدم  
شود در بجزاران اگر قحط  
چو دکان می بود از لعل نای  
ندیدم اگر لعل در پیام  
ز سر حد چین تا باقصای قوم  
بهر شیوه که نظم کردم علم  
دهم در قصائد بافسان دنیا  
بچلوه در آید گران در لعل  
بود بگردگان سخن ملکات

از طلب مقصود بیشتر  
شب باقی از فروز اچر  
ز اسر و گان خاطر اسرده ام  
چرخ فرو مرده بر فروز  
گرت خوش سایه و اموشن  
صد فها پر از در شهبود بود  
سخنهای ارزنده ناگفته بود  
همه لعل انصاف بود و چون  
چو بزرگ بر کرسی زینش  
وزان دست اندیشه کوه  
نه از خم نشان فی زنجار هم  
کران نه بر دند خرد و گرد  
درم گرباشد چه اندیشه ام  
ببینی لوف روی در آب غم  
رسانیدم از کاو کاوش نای  
وزان در یکی بگر پر پیام  
رسیدان جواهر بر زوبه  
ستادم نیت عطار  
که خاقانی آنجا کنده جان فنا  
که از دل برده شون آنجا کب  
در و لعل برید سر ملکات

از ان درو علم شود ز یاد  
سرزکک تیرین بیک  
ز اولاد آدم دو صاحب  
نظامی که کان سخن را بر  
سخن دانش همچو درویش  
سخن زادن انسان ام الکتاب  
سخن ز آسمان که بود  
ز کفایت فردوسی روشنند  
قول اسرار که میگردانند  
چو حضرت بهم برپایند  
ز فکر معاشم سرسید و  
و هم آنچنان داور سخن  
قران را محسوس و غریب  
و لاساقینی جو که نوشم در  
نکارنده تقاضا بهر آرد  
که بود ز راه سلاطین  
قران تباری طراغین  
ز نسل قران را یونان  
شده و نشان پیش  
نشسته بر اهل عبادت  
بتاج کیان در زیاده

کی گوش حشید آویز تا  
رقیبای سرفراز کن  
گرفتند گیتی کران کران  
بوصف سکنه بی عقل  
گر انما به چون گوهر آفتاب  
که روح اسد از مرغ کانی  
طفیل خشمگین رود آید  
بسی نام کاوی کی شنیدند  
طهریش ندای گزاف  
ز آب حیات سخن زندگی  
سراسیمه دارد در روزگار  
که حیران بماند سپهرین  
بعنی می که بصورت کعبه  
نهوشم بر دبلکه هوشم  
قران کردن سهیل آسمان سعادت و  
بجای نانی بازم خسته طلوع سپهر کامرانی و  
طالع شدن هلال فرخنده آمال و امانی  
همه طرف باغ و باغش  
گین سعادت و شکست  
سر انجام کارش سعادت  
در و شکریت در باج

تخمهای شیرین نرم اند  
کیده تی کلک من در سخن  
تر بود و سکنه فلیقوس  
بود و شعر بر این روز  
نیاید زین آسمان که  
بجن سخن نه نیاید ز اولاد  
سخن ز بودی اگر در حجاب  
سخن گزیده دانسته انوری  
بر انم پس از خویش کردگار  
ز بی قوتی نیست کم گفتار  
گر اندک زمانم فراخی بود  
اگر من نه مانند فردوسیم  
تو شهزاده او شهزاده بود  
که سخنانم دارم از باده پر  
قران چو چنگیز این عم  
نشد جانب سلطنت بر  
خود نامدش بر سخن که بود  
تمنای لذات می را

لب ساحران بسته بر یکدیگر  
خطایح در نسخهای کهن  
یکی ماه توران کی مهر سرد  
که ریزم گهرها بوصف تر  
ستای گرانمایه تر از سخن  
سخن را توان گفت صاحب  
که میگفت او صاف شایسته  
که میگفت از پنجره سخن  
که من هر کتم نام تکلیت نگار  
نباشد مجال گهر خشم  
بکام دل خود و ما می بود  
نه شایسته مستقیم  
توصافی و او در داده بود  
در طرف بتا نعلری تر  
حیر سخن پر این سخن  
ز یا جانی در این بر  
جهانش بکام و سپهرش غلام  
بکوششانی خیرین هم اند  
بدانان بهمت و آرد  
بهین بهر بجزش آمد فرد  
بازندیشه سلسله است

بشاید تیب بود و لای پاک  
سرخوان او صد حسد آدمی  
زبانهای شامان تو را من  
بعصمت یگانگی نیندیشد  
قد چون زده آن نقش نیاید  
بلای شد از او ج عزت پاید  
دری آمد از لجه بحر خجست  
نکر دنا مس سپهر کهن  
چو بنهاد از ممد پارمین  
چو گوشت سالش نرسید  
در وقت آنزل خجستای جان  
ملوک طوائف نشسته فراخ  
بسوی سمرقند آورده روی  
زلزل در آن بوم و بر بزم  
بیران دانا دل نیز موی  
گر آن فتنه آرد باین تصویر  
جلای وطن سخت یافتی  
جدگشت هر که تیر از کمان  
با اولب کشایم ز روی صفا  
از آن سگین اثر د پای ما  
بسی کر تو واضح کتابت

که دوران بداند شایسته  
گس وارفتندی مردی  
یکی پرده کی سپیکر نازین  
ندیده فلک سایه شین خرا  
از آن اختر سعد ز آفتاب  
که نورش به طراف عالم رسید  
که شد ز یورتاج و تیزین  
که گردد دروغه تن سخن  
فرد رسو شدن سخن زین  
گوشش خرد گشت حوائج  
نبود که باشد چهار لامان  
بکیوان رسانید ایوان  
سپاهی او پر دل و کینه جری  
به علی دگر حسبت هر کس نیا  
در مشورت کرد درین  
شود ملک تالاج و مردم  
گجا آورد تاب آن کبری  
شود در کمان مو تر هر زمان  
سخا نعم برود استخوان و فنا  
با فسون بیایم شاید اما  
نیسیند بغیر از تو واضح

بناگر و همان سر علی عظیم  
که انی که گردید همان او  
سلا پرده لطف را باوی  
باین هر آن ماه شیدون  
زهی همچنان آفتاب بلند  
برون آمد زاندا آن چکناس  
برون آمد ز کانش آن بعلک  
ز جان ما در دهر شد برده  
چو سوی بلوغ خرد کام زید  
ز سودای شایس پر شد  
بهر شر او شصت یاری گری  
در شای آن حال آمد خبر  
چو چون با طراف همچون رسید  
چو صاحب خزان مکان  
که تا بیم اگر روی ازین سخن  
هر نیت مانیم اگر زمین بلا  
درختی که شد کنده ایچای  
صواب آن بود که ز نقیاض  
باین حیله شاید که آن سخن  
در شتی نه بنید ز کس گرمی  
بزمی بود سهیل کار در

لش تر بهمان نوازی عظیم  
تو اگر شد از ز لرخوان او  
نبودش در آن عضو خرد  
قران کرد در منزل بهین  
که مهر سپهرش در کند  
کران شد دماغ جان عطایا  
که پرورد بجز کسین آفتاب  
رشیخ سرد کرد پرورد  
عروس جان آمدش ناخیز  
برفت از دوش هوای فراخ  
بهر قریه اش اعتباری گری  
که تعلق ترخان بصد کرد فر  
که سیل عداوت بسوین رسید  
ز رخسار سالم که در حیل  
شود خرمن ما با بدستیز  
شویم از وطن با کلی جلا  
ز بنید در اتحاد گریاش  
روم جانب خان چنگیز زاد  
ردد جانب صید و دیگر لید  
بغیر از زه زرم گوئی پوی  
توان شعله آتش از کلبت

سخن ایران داد آخروا  
تختین بس کردگان سپه  
بد لحو اوه قصه پر و خند  
بافسون از زبان از تو باد  
پراگندگانزاهم جمع کرد  
دگر بارگان خان نجم سپه  
چو بشنید میزان بخیزش  
تم چون فرمان خبر داد شد  
بعزت پرستان درگاه شاه  
بخویشش چو خان میداوید  
ستاره سو آفتاب آمد  
سخن گفت پرورده توین  
چو شد ختم آثار دولت از تو  
بعزت در ایوان نشین  
کس خاندانی که بر بسته بود  
چه خوش میوه داد و برین  
بمان از ان فرخ آئین سپه  
بشی را که روزش نبودی پند  
بگسترده خسیل کارگهان  
بخوش خیزش کرد و خویش  
با او کرد در کارها همی

که از خنان کند کار خویش  
سپرد و شد آن فرج او خوا  
بهر کار فرموده شان خستند  
ز ره با گشتند نامردمان  
در ان سخن خویش را شمع کرد  
سرفه در کرد آرمگاه  
هوس کرد آوردن و پیش  
بفرمایند تیز کرد ارشد  
در آمد بان چنگیزی ارگاه  
با و کرد خویشانه آرمی  
بگردان ولت حجاب آمد  
دری سخت شایسته گوش جان  
سخن دانی فقر و صولت از تو  
بجای تو اچار یونان  
ز تو دولتی ناگهان کشود  
که دولت خریدار و شست  
که سازد فروزان چراغ  
بر یکیا صبح سعادت و سپه  
بساط بزرگی برسم جهان  
بهد استانان خود دوستی  
در ان بهدی میدنا همی

سو خلیجان بارگی تیز کرد  
چو دیدند مردم زمان برسد  
شد از کار روانان چنگیش  
سو خیل خود رفت او تیز  
و باغش پر انگورت تخت  
زبانها ز وصف تر بود پر  
هوای تماشای آینده کرد  
ز نواب و سوغیان کرد  
جهانی دگر دید و سازد  
بهد استانی خان چو نشین  
شکر ریشد در شنا گسری  
سخنهای شیرین از شهنا  
بسی خاطر خان او میل کرد  
سو خیل خود شادمان گشتند  
چهره نوئی برین کهنه  
چه خوش سایه کرد فرخ جهان  
با و مردم سپید و آآمدند  
بگردش گردان بر شوی  
بزرگانه آراست اولان  
خصوصا آن جمله شور و  
گذشت از سبب مردم او بارها

طمع را با و غیبت کین کرد  
گدشتند از شیوه کزوی  
مقر سبب خیل خیل خویش  
که برگشت ازین راه آن سخن  
خیالتش که گیرد ز عالم حراج  
رسیدش گوش بخت چو  
رسولی گرامی گر آینه کرد  
که انوار خو صبح را در آفتاب  
بهر نفس طرز و طراز دگر  
نشستند ز و بگلان بر دست  
حریفان محاسبان برود  
گهرهای روشن از آفتاب  
گرم کرد و بر خیل خیل کرد  
بتهجیل رفت روان  
بر آمد که گوید بطوبی سخن  
بفرق فقیران گم کرده جان  
به درگاه او بی شکار آید  
بر اندک زمان جمع شد  
شدش چون بر جان خویش  
امیری دید که لاور حسین  
وزو بارها دید آزارها

از آن طریقت سیرت  
شود این لیکر و کین  
بیا ساقی راه میخانه پرس  
بر آورد و برای این دوا  
که صاحب قلوب دیدگان  
شده تیر دندان آهنگ  
که سر زقرقه جو بان حسن  
رفغض و نفاقش دورانی  
بر آنم که ترک مدار کنم  
بیرم از آن پیش و تشن بند  
سخا هم که باشم دور دور  
کن پیشه خود بخیر راستی  
گفتا پی لشکر کین خور  
زهر سود و داند پزنده خور  
دلان نه سل رسول عور  
شدن شد نشان کند پنا  
زهر و یکی جلد سوج ریز  
بس آنجا شاه چنان سپاه  
بهر زمین بوس شد بر بند  
نه دند سدر کلا همش هر  
بویاری پنج جنبش کسان

که بر ما فرضی که کرد عظیم  
نمیداشت از وی سیدان  
زما قصه جام و پیاز پرس  
مخاربه کردن سلطان صاحبقران با حسن  
والی بلخ و ساریان ماهجهان  
ندارد جز اندیشه جنگ او  
با در مقام عیبت و شین  
زبان شاهی او در دل جگر  
با او دشمنی آشکار کنم  
کز در گریب نام آمد گزند  
چو شمشیر کین خور و بدو  
اگر راستی کارت راستی  
رسولان شتابان گیرند را  
بدانسان که تیز ز کانه های  
یکی گوهر پاک بر کعب  
سو چشمه دوتش خضر  
روان شد سو آن معجز  
ز خاک درش کرد خراک  
از الطاف صاحبقران  
بجان خاک بوسان با حسن  
زطوفان کینه غرض کسان

نمودش سید و فزاد  
چنان دیدم از تاجار شایسی  
از آن با رحمت برین دوست  
بکار آگهان از دل ساگرد  
از آن است پیمان از پیشه  
بجز کین من نیستش پیشه  
بقصدش گرمی سستی کند  
بدانیش بدخواه خود دلم  
نباشد باز راستی پیشه  
الف را از آن کار با لاکر  
چو فرمان پذیران صرصر  
چو از خطه کش بغرم دست  
برین نفس چندیش د  
چو فرمان بغرمان پذیران  
رسیده جا کوه و الجای تو  
ز سوی گر تیز رانده چشم  
دلیران خفای خالی لقب  
یکی آتشین قلم آمد بوج  
چو از آب موگدشت آن

خویش فرستنجست از  
چرخار و پراکد از کوی  
که باشد با و دین قیامت  
چنین نعره از زما می کند  
تخته نجر و داستان جفا  
سر خه مشورت باز کرد  
که از دست پانزین نیک  
ندارد و بخر قصد م اندیشه  
مباد که او پیش دستی کند  
بگیر انمش تا نگیرد دم  
ولی کم بود راست اندیشه  
که در خاطر از راستی جا رفت  
بر بستند تنگ استودا  
که لبست بر کین بد خواست  
بطبل و علم بر بندش داد  
خروش و آرد و کیوان سید  
نهادند بر خاک درگاه  
بخیل بروی و طوق علم  
ز لب نقش بستند خاک آرد  
طبا بچیز زمان موج بروی  
بر آمد همیا بوز ماهی مباح

قراول سواران آیین نبرد  
و یا جست از آن بر غزوه  
پلنگینه پوشان اهو سو  
بدنهای سنگین در این  
کیانی کانه در آمد بزه  
زخم ستوران بگامه سوز  
ز خون دلیران و پیکان نیز  
زاد شنیزه کینه کوش  
نهنگان در آن قلزم موج با  
غانما از آن کینه برقیزند  
بدان نیشه دیده را ختر گزند  
شده عقده بند آهن خلا  
بوی رانه بر دواخر پناه  
اهل بر منار آمدش بنمون  
طلبگار جنگ گسته حما  
چو آن راز پوشیده شد  
بفقدش علمها را در آفتند  
شود در عرصه ملک آرزو ملک  
عروسی که خواهند و از سوی  
به پلستان نیکوئی کن  
بجای بی اندر پریم شاد کن

شدند ز سر کینه صحرا نورد  
که شمشیر گرد و حد و انبوق  
بیتند تنگ و کد استوا  
وزان این سنگشان تن به  
یکی گفت بشان یکی گفت  
زمین پر دهاست بر رو  
زمین لاله خیر اسان الیز  
یکی سقف آمد بر او چوب پوش  
درونها پر از شتر آبدار  
سو قلعه بلخ بشتا فتند  
شدند از کمان جلفه شنبند  
هر اسان با و یک دوی از خوا  
مناری در آن کشید با  
گرفتار شد در چوبارگون  
بر آمد بران اسان رس منا  
نگونسا ر شد بد کمال اینها  
ز خلوت سو سخن تا فتند  
که بی سرو از نانش چو  
نمی آید اسان بقد کسی  
بافعی و عقرب نکونی کن  
نشتن سلطان صاحبقران از شهر بلخ بر تخت

بر ننگت آن اتش کین مثل  
هز بران با این ساز نبرد  
کشیدند در ایصف مصاف  
دو فوج سپه از دو صوف  
خندگ از کانه گستن مگر  
زیبای تیره گرد چو تیر  
خروشیند نای و بین اسان  
چو ترکش تنی آید تیر  
سپاه مخالف در آن دوی  
بر اطراف آن قلعه شینرین  
پس از ماجرای اندیشه  
شبی تیره تختش از آن تیره تر  
زمین تنگ بر و از آن سخن  
ز نیزنگ دوران پر شتلم  
بدانیش را دید پنهان در آن  
بر پیغوله بر دوا بجانپاه  
پس از پیش جرم درین  
سروارث ملک تابرت  
جز اناسر گوی راناسرت  
بسیا قیا جام خشان بیا  
نشتن سلطان صاحبقران از شهر بلخ بر تخت

که سوزد تن خصم در کار زار  
که بنمود از خیل بجان نبرد  
پر از کین دشمن ز لب تابنا  
دوشه رود سیل آه کف  
ز قوس فتح بر جی حشمت  
ره رفتن خویش گم کرد تیر  
همی که در پیش درین کهنه طلا  
کانه افکند و شنیزه گیر  
ندیدند از بخت خود یادوی  
یکی شهر نب بگز بود کلاوتر  
شبان کج اندیشه کینش  
سرسید گردیده ان خیره  
سواسان گرم غزم گریز  
یکی ناله لشکری گشت گم  
رسانید شوه بصاحبقران  
در آخر بان نینر برونده  
بگشتند و دستند از کینه اش  
تن ملک رافتنه پیر است  
از کس هر چه آید هانش جزا  
در خنده لعل بدخشان بیا  
ز اندیشه عقم از او کن



خدای کریم را بجز روی سپهر  
 ز اندیشه بیرون بیاورد  
 چنین طرز فیهما و عالم تمام  
 بظن الهی محترم کردشان  
 شومان زیور و زینت عالمند  
 از ان مملکت زود بریندرخت  
 بداند کسی کش کیاست بود  
 عسگر نیار و خلل در غنا  
 نباشد اگر باغبان بهم باغ  
 چو از گردش آسمان بلند  
 چشم بی سرو و شهبی سرور  
 نگه دارد از روی دید پیر  
 نهد گوشه شن پند فرزانه  
 بدان سهر بر آورده از گوشها  
 زده لاف لوتی آینه دوا  
 کسته گهر زافسه سرور  
 ملوک طوائف آورده سر  
 خدیو جهانگیر صاحبقران  
 لزان بر یکی سرور شوی  
 اگر سار بوی خای ستم نهاد  
 شد ندان سربازان جرم شای

بلند پایه خانی و سرافراختن از  
 افسر سلطنت و جهان بینی فرماید

خرد در مغز آردم نهاد  
 لباس زندگی گرم کردش  
 شهبان مخزن غنای آردمند  
 که نبود در ان پادشاهی بر  
 که امن همان سیاست بود  
 کند در شب قدر فاضی زبا  
 شود میوه مار گنجشک را  
 نماز در سلاطین کسی آرد  
 نگرددن کشی نی بلند فیهی  
 جهان را چو قران پیران پیش  
 ز خود را می باشد چو دیوانه  
 کشیده سراز تخم بد خو شها  
 که از نسل اسکندر م یادگار  
 شده زیب افسار باخران  
 بهر قره پادشاهی دگر  
 به تخیل بلخ آمده کاران  
 بگردن کشی مملکت را ری  
 بالجای تو آبروی نژاد  
 بجا کوی پر اس جلاستان

بر راست از پنجم و ماه مهر  
 شهبان جهان بر سر پادشاه  
 شمان چهار شاگرد بزرگ  
 بشاهان جهان بینی آموختند  
 و زیشان قرار زمین زمان  
 که فریاد رس را ندانند  
 اگر چوب حاکم نباشد زیا  
 بی ضبط آن باغبان حوا  
 بهر گوشه شیر می شود و رو  
 به آیین او حکم را می کند  
 سپه را به دانشوری شرف  
 بگیرد جهان ز شمشیر  
 بهر جایکی سفله سر شد  
 زده بکینه بر جای ساقم بود  
 در ان چهره پر دوز لولی کوی  
 انگین سلیمان در گشت مثل  
 ز مشرق بخندید صبح غر  
 شده غره ماه مذ و سلخ  
 که در خیل خلدانیان دما  
 بر آورده در جهانی علم  
 که کردند بلخ گیر می هجوم

بنفوجی بزرگان آن و گنگا  
سر سربصاحب قران بگفت  
که شایسته تخت شاهی بود  
توئی در تخت و زینت شاه  
توئی وارث تخت آن سربدار  
توئی آنکه خاقان افراسیاب  
توئی آنکه اسکندر فیلیوس  
بود دست ما بنده در دست  
اسطوخودا مان اختر شناس  
نگفته اند ز کین بساط علی هم  
ز ستر و نهیای بیرون  
بگفت شیشه ساعت آن بگریخت  
بناج ترین ساعت آمد  
در آن روز سال شه کاگاک  
سر سرب دلیران توران  
که شاه بزرگ و تخت و شاه  
که ما چنان گرانیم و تو شهر ما  
بود واجب و فرض ما که  
نهی شد چو از فتنه صحیح  
بی دزد و غولی این کارگاه  
جد اگر دوست هم زن نیند

که در ملک و شهنشاهت  
هم در رکاب و غاش و نو  
سزاوار نظر آید بود  
توئی آنکه شاهان بخت حرا  
توئی لائق افسران و سرباز  
یکی بود ست پا و دیگر کا  
سپار و تو فخر و تخت و کس  
همه بندگانیم بر اینست  
بساعت نگفته طرح ما  
که با آسمان بود بی و نیم  
ز ده طعنه بر طار شمشیر  
کو اکب شناسی فلاطون  
خدیو جهانگیر فیر و بخت  
شرف دید در خانه وی چو  
کشیدند صدف بر سیاه  
بناشما با ز آرم نتاج  
که ما بندگان تو خداوندگان  
زمین و سوس تو سجا کردگان  
ز آبادی ملک تو خست  
بر آوردار و فرو بردار  
کرد و شمت جیب عیبت کردند

شدند پنجه این را می زار بند  
ندیدند مانند او دیگری  
بخدمت شتابان و شمشیر  
کل طرف باغ و راخان کوه  
رشامان مشین توئی یادگار  
توئی آنکه حجم نام گیر زرق  
شوخی و خفا می زید  
پذیرفت او نیز از ایشان  
یکی بار گاهی چو مینا سپهر  
در آن بیک آسمان افتاد  
سطلاب سنج اسطوخودا  
شده شیشه ساعت این  
بر آمد شه کاروان بر بر  
بسوکت چو بخت شاهی  
پی تعینت یک یک گلنا  
ز آن بدگانیم از جان و دو  
دو جا دست بندیم بنیاد  
وزان پس دلیران پاکیزه  
بازند که زمان از آن سرفراز  
ز روانه و نعل او این  
بر اهل قلم شد از و کار سخت

که سازند ایران و لب بند  
ز نسل و چار یونان سری  
که با حله پروانگان و سنج  
چراغ و چار یونان کوه  
همه عالم ناز تو امیدوار  
پی حرمه جاگم بر زرق  
اگر تو نباشی بر آن قوم  
که یابد نوی خاندان کهن  
کشیدند از زوه ماه و  
نهادند تخت جواهر نگار  
سطلاب کف صفتها  
که رسند پذیرد و بفرخ زمان  
چو بر آسمان آفتاب میر  
کله گوشه خسرو می بر شکست  
زبان برش و نذر از زبان  
ولی بندگانی ز منت گل  
یکی پیش تو دیگری ز ما  
بخدمت ستا و ندر چاری و  
ز عدل سیاست جباران  
بدان کشیدند بستر  
ز آب نمک کردند چرخ

ز نغمه اعمال گامی فروخ  
ز حرف طلب بزدانها روا  
ز عدلش مهر کبکها گشت پر  
چنان در جهان و عدلش عمل  
در لطف بر رویان کرد بان  
اگر نیم نانی بغزت دهی  
و می آب بهر کس که گوش نشا  
قاری و جا کوی و جوالا  
امیر آقوب غابد یوان شست  
بان بدران فرخنده فر  
شده اق تیمور و سارشان  
وگر که نفع نام باهر کسی  
کشیدند در صدر دیوان صفی  
بر اندر کوس و اور و خروش  
بمزه سمرقند آن تخت گیر  
کران ز خورش امسی دروغ  
ز صف سپه که چون شنبند  
بر آورد او کار جسته شش  
من نه که پانیده دارم را  
سپه دار این لشکری قیاس  
که شاه چو تخت صاحبقران

که بر چو شایسته است اردو  
بچوب محصل کلک عودان  
شد از بطنش امین هم کسپه  
که شد در نمود اعتدال صل  
زبان کرد در حق گزارای در  
ازان به که خوانی بنبت نبی  
بپادشاه آن او صد جو بیا  
وگر علف تو حسین و عباس  
باو سار بو غافل بر شکست  
بید یوان نشسته چندی گر  
بتابان بها در هم او نشان  
ز روی خرد و جا منصب بسی  
ز روی خرد هر یکی صغی  
خروشید که نگنجد بگوش  
بر آورد آن هفت پای سپه  
وزان زورش بود باو چرخ  
بر آن قوم یا جوج شد خنبند  
تماشای حوازم شد در نش  
ایلی فرستاد صاحبقران  
والی خوارزم و یار و یمنیک  
کاش و قیو بجام جهان نای  
کام گایش حسین صو  
والی خوارزم و یار و یمنیک  
کاش و قیو بجام جهان نای

ز انصاف آن عادل دادده  
رعیت ز انصافش آبادند  
کجا از ازان سستی جان نه  
درنده هر بزرگ هم پیشه اس  
تواضع کنان او انعام  
کمن و ترش گاه بخشندگی  
ز احاشش او و فیر و نمند  
به لشکر کشی و سپه پر و ی  
با لپی بهار دبان رستان  
خطای و زبانه هم نمند  
بانان گرویی دگر بمعنان  
وزیران انامی عالی تبا  
چو شد بلج را کار پر دست  
گران اما ز پای عت رکاب  
بهم خیل چغتای خانش طفیل  
خرامان شد آن ابر سیداب بر  
بر آورد ازان خیل بیابان نو  
بیا سگان شربت زنگی  
ایلی فرستاد صاحبقران  
والی خوارزم و یار و یمنیک  
کاش و قیو بجام جهان نای

زرگر معوان است صحرا ده  
ز بخشش سپاهش هم شاد شد  
کجی خرد بر روی خوبان نه  
که هم همیشه بودند و هم پیش  
تلطف کنان کرد او انعام  
کمن هر در چشمه زندگی  
بضبط سمرقند شد ملند  
ز لشکرشان او شان بر نی  
حسین ابن ابی اسلم شاستان  
بر روی سپه بر قدم شند  
که میسو خنددی جهان از سنان  
نشسته بر سندان خستیا  
کیانی علمها شد فرخت  
خرامان برج شرف افتاد  
با بهنگ حبه بر است خیل  
که در جبهه ز اوان نمد خیز  
بکشت اتش فتنه حاکم نو  
که بخشد ز یک جبهه پانیدگی  
چو خضر زومی ننده ارد  
بیدنگونه افکند طرح اسکا  
چو بخت چغتای شد کامران

بهر جا سرفتنه چوئی که دید  
بهر جا عجاری که دید آرزین  
چو یکبارگی آن بلند فتاب  
باندیشه همچون خم می نموش  
چو باد ام شایسته طرف افتاب  
بوالی خوارزم شو تخت سنج  
چو شهر و چه صحرا زوی زمین  
سراسر گرفتیم هر کس که داشت  
که آن هر دو جا داخل ملک ما  
درین مدت آن بی خدو بود  
تساره بود آن زمان بوج  
در وقت رسم تیسیم بود  
جما را قراچا ریونان منور  
هنوزم نه سالی بود سرور  
هنوزم بود قطره در خوشک  
اگر بشنوی آنچه کردم بیام  
اگر شنوی آن سیاهی گزند  
بود نور صلح شستان فرو  
چو شد راه پای آن استان  
ازان سز نشنای خار که آن  
زمن هم بشیرتوان گرفت

بیرید و در زخمه ملک چید  
نشاندش از اب شمشیر تیز  
شد اسوده از تیرگی سحاب  
برون آرمیده درون چو  
درون پر مغز و برون سحاب  
که از اژدها گوی و گاهی گنج  
که چغنی نان شست زیر نگین  
بجام و زنا کام با ما گذاشت  
همین خنده در ملک تازان و جاست  
دست تو همواره در بند بود  
که پنهان بود آقا بشیر  
که اب زلال از میان گم بود  
قراچا ریو بود قراخان منور  
هنوزم سر پرست شین  
هنوزم بود چشمه درای  
تسای ملک تو بر من حرام  
ترا بشنوا نم بیامگ بلند  
ولی ما جنگم بود خانیو  
بوالی خوارزم هم دستان  
بر اشف خوارزمی زم سنا  
عجب گرتو ایندش آسان گرفت

ز سرهای پر فتنه در هر دوای  
ز باران پیکان جوشن گند  
طلب کرد و انای سنجیده  
سخن سنج و کم گوی بسیار  
چنین از پاسخ بفرزانه  
سخن اینکه اقصن نزد پاک  
ز شهر مخالف بپر آسیم  
تو هم دست از کاشت خروچ  
روان خست از آن نزل و جاست  
پیدا بدش چون خلد و نگار  
بود از ترمان تاب صبح دروغ  
سهم و ارث تحت شاپان  
زمن زنده شد نام و نور  
بود در پس پرده رازم هنوز  
شکو و هست بار ختم هنوز  
خسایت نذر هم ز کارت یوغ  
دو شعله یک شمع یک کجک  
بر اقد من چون در اندکجا  
بپرداخت آنکه زبان اینام  
بگفتا من این ملک را بگیر  
اگر من برسان شدی از سخن

بسی سخن خاک کرده استوا  
نماذ از غبار مخالف اثر  
پسندید از جهان بیخ  
خرده پیشه ذریک و کاروان  
که طی کن بیابان صحرا نورد  
که آدم شست از یک رخسار خاک  
ز شمشیر کین کارشان خستیم  
که تا مملکت نادت پایدار  
وزان دست کو تیر کن مکاش  
تو دست تغلب از بجایدار  
که از صبح صادق باشد فرو  
ز نس قراخان خجک بیهوش  
زمن زنده شد ز من نام و نور  
نمانست در بضمه بارم هنوز  
بود صبح دم ز در ختم هنوز  
ز رفعت سرت از اسامی گنج  
یکی نور صلح و دیگر با جنگ  
کسان آن ز مودند این را  
بگفت آنچه بایست گفتن تمام  
گرفتم بشمشیر خار اشکاف  
نماندی مرا در جهان بیخ و

نه طفل که ترسم در تنید  
نیم بی جگریم که ترسم جگر  
بود خجسته باج ده زرد پوش  
بود بر سر خسر و باج ده  
نیفاده در دام ماهی بک  
تعصب کنان گیسو زین خم  
چو دست زان خم خورده  
یقین شد که آن سبکین بر  
ازان تباها مخالف گذار  
دران سخن بود زان  
بلند آخری آسمان بایه  
من اول کنم غم خوارم  
گر این سبکین بر آشوب  
بسی بی گناه شود جان  
نشا چینیس نش افرو  
های بایون فرخند ف  
ازان بست بر جگوه ایان  
زجر خرد گوهر نگین شد  
باوند و زوی و یاری کن  
بسی نفته سرد سردی  
ابدانیش تو خواه که خواه

کشم باز تند از نیک  
که از جنگ بایم در آید  
بر از شاه شوت و ده  
ز روی خرد و مجر از باج به  
نیارده سرد و فلاکه  
ازان بکه در عجز کردن هم  
نباشد ز فورا تا که نید  
ز شیره تو مهر و در دور  
شدن آتش کینه ز زبان  
بفرزانه گشته افسانه  
گرامی جودی گران بایه  
کنم آن شکسته کا زاده  
سو فرخ از زم آرد گذار  
بسی مال کرده و بنا حق  
بجرم جوی خرمی حق  
با سنگ فرارم بکشاد ما  
فلا ز مسالاد خوار میا  
پنی درج کوشش که شد  
برین بر و نسر تو می  
نمایکشان در دردمنی  
باوشی صدره از تنگ

نیم تزد یوانه و بی وقت  
جهان زید وزیر ک پرط  
ازان زندگی مرگ بهر  
چرا سپرد کس شو خم س  
گرم سرد در مرین بو  
فرستاد زان شنباستی  
خجل باز گردید زان سلسله  
ازان که ان نعره تا  
چنین خواست آن آستان  
چو مهر فلک کس بدین  
در پاسخ بیسگونه خورده  
مران بخورد ابرای صوا  
شود آتش بر قش افروخته  
اگر باد شده کرد کاری تا  
چو بنیان حرف سخند  
چو گستره مرغ خسته پیام  
نشانید والی خوارم  
گفتا صلاح بو آرا  
طریق خدمت با حق  
بود دشمنی با بر خجا  
گرش سرفدا چون

که ترساندم از سخن فیل  
نه کم سال نادان بی حکم  
که باشد بون خون خودی  
هزیرم نیم سنگ که در پی  
نخواهم ازین حرف نشین  
شکازده ز انسان که از تن  
دهان رشکایت زمان کله  
در آمد ز جا خسر و آخند  
که بر اهل خوارم زرد گردند  
بر اهل جهان تا قتی بغیر  
که شاخ هم شهریار عرب  
ریانم ازین موج با حق  
بسی غامنا نماند سوخته  
نگیرد کسی بر عین نما  
پسندید ای پسند  
بران بوم و پر ساله ایان  
که تسکین دهد فتنه زخم  
گر گردن نهی صی صا حقا  
چه ناخوش خصومت همه  
خوردقه در دشمنی کنجا  
کلاه تو بجز شایر رفت

مرخم اگر بشکند مشت تو  
تاوان بود پند پس صفا  
بودگر ز آه از خوش بی  
شراب غرور در میان  
تخوره غمخالی که سیلی شتر  
کسی کو نکرده زرد را گزر  
ز رفتن فرستاده را با دنا  
بیاساتی آن آب آتش  
سپه دار این شکر گزیده  
که چون شاه خیمه فصل  
بر او در شام شکوفه علم  
رخ خویشین بر در هم کشید  
بر اندر ز کوس سحابی خروش  
نیز الدینی فرق و خود حباب  
نهبان مشت در آهن منج  
خرد نو آیین در آن نوبهار  
بر آمد خروش خیمت جو  
به اندک زمان جمع شد لشکر  
ز پر و دانه بازان طغول شمار  
ز پنج هم خنک زینا بود  
سید خراسان آن کین

شود تیر آزرده بگشت تو  
نشان بصیحت و شترنج آ  
چو خط مرده در علاج  
که بودی تیر و دینش تو  
گند جلوه درید گاهش و لیر  
نذر در طوفان در باخبر  
که در سز نخوت بسی تا دنا  
که فکرت گداز شد پند تو

سخنهای انادک بشنید  
کسی کز ز کامش که زود ما  
رخ جلوه گر شده نور تو  
تصویر نه کرده از خود کسی  
ندیده مدروی که چنگال  
ز صا جعفران بود غافل  
فرستاده شاه مجوس شد  
بمن زه که از فک بر پیوه

متوجه شدن حضرت صا جعفران بعزم  
رزم والی خوارزم درین سلطنت و  
کامرانی و گریختن او از عالم فانی جهان  
جاودانی

در آمد ستاره درین سخن  
بدان کسان ننگ بر چرخ  
بر پوشید ز بار جو شمشیر  
بر آراست لشکر کای کارزار  
بجوش اندر آه چاه پیش  
که بودی از آن هر یک سحر  
زین و زمان هر بسیر قرا  
بروینت نامی شد نقش گبر  
فرستاده همچو گل چین

شد ز تیر باران تو هم گمان  
روان شد سپاه پر سبیل  
ز آشوب باران چشم جفا  
در بار که سوی از زم کرد  
غریب رو او بر آمد با  
ز بنیدن آن سپاه گران  
خرامیدن شززه شیران  
در آن همگین تشش سخن  
رساند از ملک نامه کبری

نیفتاد آن سحر و پند  
چه سان بشود بوی گلابی  
ولی چشم نظار کی کور بود  
ز نام او ران بود غافل  
خر اید بسو شیان دنیا  
ندید آن باندیش پیش و  
بسی خنده در تند موی  
گند خطه خاطر آورده ام  
بر آورد که او چنین کرد روی  
در آمد سر سر حلی وصل  
ریا حین بر آرد آتشیم  
بدعوی کانهای تو کشید  
سلح به تیر و کمان آسان  
در آن آتش کال آتش آن حیل  
همه جوشن و خود گردن آ  
بر خاشخار میان غم  
تزلزل در آمد تیر به دریا  
بجینید گیسوی بر آن تارکان  
که نگاه کاوه زمین می  
کز بود شیر عین گزین  
در آن دستانهای فرمان

|  |   |   |   |
|--|---|---|---|
| <p>قدم کرده ز سر سپارم بر<br/>         زمینیم جز استانت پناه<br/>         ازان مرغ ازان ناله نکو<br/>         ز شاهان دورش قمار کرد<br/>         آبرایش ملک آورد رای<br/>         جنیت سو ز خوارم<br/>         ز دانه گو مپوشان<br/>         چو روانه سوی چراغ اند<br/>         گذرگاه شدنگ بر تعاقب<br/>         ز هر گوشه داد داخل راندا<br/>         ز چشم زره خون ترا گرفت<br/>         و نه نجاستویان شناور شده<br/>         شد نخل خوارم بر تخت<br/>         بخوان دست آقصاب دار<br/>         سوکات بیری بر افرا<br/>         برو نیک کرده ز کسیر عجم<br/>         در دهن یاد از تو ز بی حجاب<br/>         بخله کشانی کش و کش<br/>         سوان بلندشیاں تیزر<br/>         اگر غنغان قلعه رانی در<br/>         بدروازه بستن حج سو تو آقا</p> | <p>اگر بایا مدیبا بوس شاه<br/>         ندریم جز در گمت پیشگاه<br/>         گرفت ان سپهبد پر خاشاک<br/>         ملک را نامه بر سفر از کرد<br/>         چو پر دخت دیبا ج رسک<br/>         وز ان پس خرد نامه زدم خوا<br/>         رسیدند خوار میان فوج<br/>         زانذیشه خالی مانع آمدند<br/>         ز جوش سوران در ان تا<br/>         بر اندر چای کانه اصدا<br/>         سر نیزه در نیه کاوش گرفت<br/>         در دوشت ایز سنبل خون تر شد<br/>         چو کوشش ز هر دو طرف گنجینه<br/>         همه شیر مردان مردم شکا<br/>         چو ان نامه فتح پر خستند<br/>         نوا حوشینان ان بر زود<br/>         در خانه بندی چو بر افرا<br/>         دلیران جنگی چو پیلان<br/>         شدند عقابان این ظفر<br/>         نکر داند ذیشه از تیر سنگ<br/>         اجل چون دراید یور با</p> | <p>سپاهیم ما که ستران تو سپهر<br/>         بسازیم از دیده پای دگر<br/>         در ان عرضگه بر و بسیا چیز<br/>         ز جان بنده گردید از دگر<br/>         زیاده شدش قدر قیمت فرو<br/>         بجا که باشد طرف وار<br/>         ز رفتن زدش در ان پهن<br/>         شدن در جلگه کینه را سردار<br/>         بحیب دلیران در او رود<br/>         مراغه کسان خون بوی یمن<br/>         چو غمزه ز بار و خوی باشک<br/>         فروزان چو از خار گلگهای<br/>         ز گرد سپه کسب از انستور<br/>         ز تنگ تخته ز بار و تو<br/>         وز ان عسکریه بد بیرون<br/>         که آمد در دست تیران کاس<br/>         کشته بود بر خود در کار ز<br/>         بر اطراف قنچه شد موج<br/>         بانیا سکنه بخاشاک خوش<br/>         بلند بان گزده سپه<br/>         درون آمد ز باره و بر ج</p> | <p>سخن اینکه ما زه ایم و تو مهر<br/>         دگر خدشی نیست جانی دگر<br/>         ز آور و نیهای شاهانه تیز<br/>         فرساده بازان فرساده<br/>         پشیم تیزش نوازش نو<br/>         ز قنذرقم کرد تا آب سند<br/>         چو ان تند باد از بخار گذشت<br/>         یکی کوه این در بر سیاه<br/>         تر باگ دهل فتنه از جای<br/>         کما نه با خون بخین اکین<br/>         بخون بخین از کانه خاک<br/>         ز نوک سنان گشت لخت حکم<br/>         زمین در ز نزل نسیم تو<br/>         ز شیران گزایان بند ایوان<br/>         ندیدند صیدی که بخون<br/>         خبر شد ستانده باج<br/>         بپسند دره از نهای حصار<br/>         رسیدن شتابند به سبیل تیز<br/>         بخندق بنامند در و گشت<br/>         سواره فرسود ز دست<br/>         تا و ز شمشیر اهل ارگ</p> |
|--|---|---|---|

چو طوفان نوح آورد و خیزد  
چو آن بدست آتش سرفراز  
اوب کردش اول کویسیا  
عاس که پیر این روی نیست  
به خیرش چون بجان ساق  
زنی غیرتی گزشتی از روی سیاه  
به از مردیدل زین جگر  
چو کام دل را کازان زد  
غریب این کوس و زنده  
زین روی شیشه تارک چشم  
پسیدار تو از میان آن  
چو در انگونه از شکست  
چو مرگ گشت از سر روی  
همانست این زال بیاب  
نناید بر آخت ملان  
از آن که هر دو جهانم  
عروس سز پرده دلبری  
که به امان خوارم شد کار  
رسیدند زنها ز امان  
بعد خطا با لب شسته  
بسیار گریه از این کس

نسیج آن باره خاک  
به قتل و به تاراج شد کلان  
بفرسود اگر در نشانی  
تفاوت میان این و بشوی  
ولی قبحه کش بر بندگی  
رخت را سفید بود غدا  
بود شیر ماده به ارگ و نر  
عنان بود صراحی از دم تا  
بپای تن در آورده  
شکاف از آمد تارک بنا  
نیتاد و موعده شهر بند  
بجایش آمد برادر بخت  
نبد آسان بر سر دیگری  
که در عجب جم بود و او ایستاد  
که هر دم بدستی بود و کند  
بزم آرستن مندلشین سلطنت  
کام یافتن شاهزاده جهان  
نخلستان فانی  
بپای رسد که نشینان شاه  
گنایان گشته ز جهان  
یرانی با یکی به بر این

زود آید از آسمان چون گزند  
بکوچه ملک نیز تندی نوز  
بعبرت عاس ز رویش ستر  
عروسانه پردا خشم بگری  
رحمی کوشود ز رده و ز نبرد  
لمکن بدیلی را که جنت است  
بران بی جگر با مردمی چرا  
دگر باره با دخالوت پیش  
دو در یانمی نین آید  
پس از کشتن دست بی این  
شد ز بیم آن قند بر لنگ  
برادر بجای برادر شست  
همانست این خنجر زره فام  
بود این مخمر کف خاک  
بیا ساقی آن آب گوده  
بزم آرستن مندلشین سلطنت  
کام یافتن شاهزاده جهان  
نخلستان فانی  
از کرد خجاست رخ او و گان  
که گرو این عفو شاه جهان  
از روی سر و زبون است

چه حاصل که دیوار باشند  
که در کار بستگار کندی  
در آن کجمن آبرویش سرد  
به پوشانیش چون نهان  
بسخمی همی پادش سز کرد  
بود کشتی فوج میدان  
که تن پروری باشند نفا  
زسانید تا آسمان جو  
خراشد مغز بران ان جو  
نگون گشت خراب از آس  
چنان قند جو نامداری  
عروس ز شو ما دره عقد  
که گروید که در سرام جام  
چو خشی که آید و سی  
که هست آبروی بهی  
توانا کی جسم و جانم  
نمایدین کوزه جلوه کوی  
بسیگار مسلح رود خست  
ز چینی جسم فرسودگان  
شود سز پوش گناه که  
که به شسته اند قیلد است



موتور و ان خلا و بزنگان  
چون پیش آمد بدنجایی  
چو سپکانه آشتی گرم شد  
فغش شد گره در گلوئی نصیر  
کان مقله شد همچو مار دو  
زاع و خصومت مران  
پدر بقدی باورن خانه زار  
دو چشم دو آهوی دم  
لبس رتبه جیب جان کشید  
چاپشیه و شرم آیین  
سخن غنیش با ناگوش  
چنین خواست آن خویبر  
پذیرفت کالای خردنما  
شد شاخ خاطر سوده یکجا  
که آن زفرین شود درج  
زبرد و ظرف  
بل کران کند زود جگر  
سر نهاده  
برین  
پوشید  
سوی

که اندیشه خرد اگر خطا  
پذیرفت از انقوم پیش  
دل سخت کس آهوانم  
بسوراج ترکش خان تاک  
نیاید بیرون و بزنگان  
خریدند در گوشهای کان  
زاد و چو طرف دختر زار  
دو بار و دو فرشته زگار  
دانش بران رشته بسته کرد  
به شرم بود و حادین او  
بال آقایی در آغوش  
که صلح سخنیشی شود آهوا  
لکاس فرو شده شد  
که دید آن چنان قند و آبر  
وزان ز مهره روشن بود  
چو شبر و شکر در میخند  
ز چهره سی و فی شد و در  
زبان بر گرفتند  
کف راهی غدی بود  
زبان از آن بکند  
روز

مبس جرم خردان از کز  
یا زار گفت او مناف او  
دبل زن فراموش کرد از  
صلای خصومت نزدگان  
نکردند شب زنده در آن  
پس برده صبح چون گان  
یکی شاخ گل قد جان در  
زمین ساد و گیسوی لغت  
برفن تدر و با لاج  
سر ز شرم در پیش او  
سمن بربری چهره حور  
در ستاد و لاک پوشند  
چو دست خاوری صلح  
شد آن زرکانی با کاس  
شد رضا عاقبت قطره  
شد آن لک و فواج  
نهاد شمشیر بر آن  
به نگو سده قصه در  
کیمت فلک سیروزند  
فوساد و زینتکاران  
رو صعدان زینان

آو خود کافر با زری  
همه تیجه در غلاف آو  
بگردن و دوش بر گردید  
نگاه بمیدان نهر سویم  
نهادند سر با خواب فرا  
تی بود مهر و محسن نکان  
رنجی ماه سیما گلی بر  
در آویخته ز آقایی دو  
که دید چنین طرفه ترو  
زندان گریبان را گویم  
ز حور بهیستی که خرم است  
پی خواش درد پانند  
که در یاد آورد که هر چوی  
بام جهانگیر است  
بست از میان سره گز  
بشادی و سوره و بی  
گر قند آینه خورک  
که آن پر دگی را کند  
براه سر قند شد احس  
با آوردن آن طار زده  
خزر کش و با

قصبا مصری شک تن  
بخر و در مشک جواهر  
قطر شتر شیر از شمار  
خطائی کنیزان الابد  
چو خوار میان بان جبریا  
بر در نشان سودی همان کرا  
برایش با خانی نقاب  
یکی طرفه صنعت گر حکما  
در آن طرقت میکوشند  
شد آن جسد درین آلود  
همه سر و بالا و گیسو کند  
ولا ویز آورده گوشه  
کشان غمگین گیسوی  
همه سیساقان و نه سمن  
زده جانگوش در لجه  
چو کبک روی موزه گله  
کروی خنجر بر روی  
زرنبار و نسیل نیک  
جوان نخت پیران بسیار  
از آن بر یکی بالک بر خیزد  
گند زاری بر نهیهای

پرند خطائی هزاران نزار  
چه خور و در چمن نزاران  
سقا لاط جل بر شمش  
به نمرگان گیسو کند  
به تعظیم شان تیر شایند  
شدند از سر عهدت کرا  
نمودند فرمان پیران نثار  
شد از عهد گوهر صفت نثار  
چو خورشید در بند او خرا  
و یا بچو بر خیز او از خورش  
همه پر میان روش تصادم  
بصد حسن مسود و شوی  
یکی از بار و یکی ازینا  
همه مازک اند و گل برین  
ز سایه خیم زلف بر کوشا  
تخروده ولی با بی برنگ  
و ایشان کل و در آن کوی  
سپه را سران ملک سردار  
همه کار و دیده همه کاران  
و کرد مزدی بر شمس  
در صبح بیات و نه

کتابهای زربفت و پستی  
طلوید طلویه ستور کزین  
بسی بر دعی اشتر برق بود  
بهر خورش نام بردن تو  
دوسه روزه در پیشواز  
پس از غنر خواهی و خند  
بیار استندان سخن بوی  
بر آراست بهر بلند از ختی  
مخفی کی غنچه خاک گشت  
به جلوه از طرف آن مشترا  
همه گلعداران غنچه دین  
مرصع به گوهر آراشها  
مردو ای سر خم روی شان  
همه همچو خورشید برین  
بر فتن همه داده دل  
بلای رخ آفت جان همه  
شده ره که اندیشه پیش  
از آن هر یکی بر سایه  
وزان پس کرده کوشا  
خطا مانجی و دان  
از آن دست است

بسی شیر از حد چون چند  
همه نقر گین نعل زربند  
که در پویه برده ز سر کرد  
فرستاد از آن کاروان  
مران قوم را دل نواز آید  
بصد جسد کرد فرمان بری  
سپه قامت غمگین موی  
مرصع چو برج فلک بکری  
که در پرده رخا کلی را  
چو گردمه چار و ده خیران  
بلورین سربیان سپهر  
حائل حلی بند برود  
تواضع کنان پیش از  
همه آفت عقل آشوب  
بگهار برده هم از جان  
بر قار زینا نذر و ان همه  
بخدمت شانند پیش از  
همه تاج بخش و همه نخت گم  
ارسطو بااعت فاطونان  
چو ساه که گیرد و پاقاب  
از آن دست است

روان ساختن سواران  
رساندیم بانوی فرخنده را  
پسین عذاران جور اشرف  
ز این آن بزم رای آورد  
دران کار خدمت گران  
یکی بار گاهی چو سبک  
نهادند تختی دران بارگاه  
حکیمان و اماند فرخنگام  
صف حاجان صانع کلاه  
جان جهان شیر شیر شده  
چو زد دست مطرب بر آواز  
چو خلد برین کلاه گشایی  
ز هر جانی گلری میمنت  
با مینگ تر کی تان چکل  
چو زلف تان بچو چو چکل  
کما چه چو بروی تان برین  
نخون ریختن ساقیان گل  
بروی چو خرد او ساقی سوز  
کف جوید بخشد غشایی  
باین جامه بآن گره راه  
عروسان درون بر دونه

کسی ایسا بوس سلطان  
حلاز گهر رای از روی  
سمر قد شد شک بهشت  
بهر راه و درمش بجای آوردند  
نجدت گری به نامی آید  
کشیدند بر طارم ماه مهر  
بران تیکه زوشا گوی پناه  
گرفتند در صد مجلس مقام  
بخدمت ساد سپید گاه  
وزان دید خور و خیره  
رقص اندر آمد می لعل گری  
بعشوه زهر سولامی علی  
چو شاخ گل جام گلگون بست  
و بوده دل از غم تعدیل  
زده راه عشاق زلی در  
ز روی باب آمده لغیر  
ز تیر شمره بخت خون دل  
درون سوخت آتشین و آرزو  
شد لعل و در کوه دریا  
بهر کس نزل او ارسل انعام  
خود رای گشته صد گویند

که اینک رسیدیم مرده بی  
بصدغ و نازش بدرگاه  
پس آنگاه خسرین لاجری  
بسی توره و دانا چنگیش  
بزار ایش شهر بر ناستند  
فکندند فرشی خان دلیفر  
سپیدیلان مرصه کم  
محل ان ندیمان سجده کوی  
چو این آن بزنگه ساختند  
بدنسان چو بز می یار آید  
کف جام می ساقی عشوه  
سرد ساقش را جام می  
غریبان غزالان بازی ما  
ز صورت خوش آید چو کوی  
نوا می و ناله از خون  
رخ شاه از باد گل گل کشد  
طراحی خود دید دل خارش  
دماغ شده از می چو شد تابک  
یکی ربتاج زرافت سر  
چو شدت از باد چو پت پناه  
ز سرخی یکی چو راه خرد

بدرگاه خاقان حشمت  
رساندند فرمان را چو خرد  
بفرمود تا شهری و لشکری  
بچنگیز خویش چو خست گیش  
بهر کوی و برین سار آید  
که بردی چو گلزار از جان  
نشتند بر صندلیهای زر  
نشتند بر گشتا نگه چو  
تکلیف و زهره پرورد  
می و مطرب خوشنوا خوانند  
سواد نودست مردم  
شده لاله اساطیر  
بنتوش کمر خیمه از زبان  
ترم کسان سپهر در پهن  
ر بوده زول صبر و اجازت  
مغشیش از شوق بیست  
بر آورد گردن نظار  
بچشم آیدش که در شرف  
بآن دیگری آیدین که  
بسوی حرم خیمه از بارگاه  
بسی از آن سلطان حشمت

ز سر به یکی چشم کرده سیاه  
بد آرایش ماه خانی سپهر  
بآن حسن شاطرن چون  
عداری کران لاله زبون  
بآخر بصد ز پوشش کوسان  
جان بخت شهزاده گان  
بد کرد از آن خرابادامه  
ز غنیمت آن غنچه ازده  
چه خوش ساختی که سر کرده  
خو تر آرزو ز رخسار آن  
بمن بکنه ایام جانم نمود  
کنند رای این تو خوش بود  
که شاد ز به جهان حال  
زنج - حاد است نمه و اختر  
بر آمد خروش از کوهان  
اگر نمایه روز زریا بخت  
ز روی خلف شاه خورشید  
شود زنده نام نیکویت  
چو روید نهالی از سر کهن  
هکوست خمر ز کس تا  
بزهنگ از این جهان پیش

سپرده از آن گشته بنگینه  
گر آینه شاطره همچو مهر  
که هر لحظه صدل بنو  
بسرخی بد آیشی چون بود  
بد انسان که با نشتی طرا  
اگر نقش بصد آرزو در کنا  
که آن پوست بوش جانم  
ویاخته غسل شد بر کمر  
نشیند تا بهسم و از دم  
که ماند کام دل بدم بود  
و خیمه در آن اقباب انج  
مندی - انشور ز میان  
نمودن شاهزاده عالمیان  
عیان شد در ج شرف  
که باد اما رکت این جهان  
طرازند باج که در تخت  
بفرزدیش آرزو بود  
توان یافتن بنگ تازی  
کند بعد از آن سایه ز سر  
همان که گرد و بخر وی  
رفخش از نو جهان پیش

یکی دیگر از آرایش کن کند  
رضی را که در حسن داده باش  
در آن نغمه چون کنش  
جنینی که سیلی نند عاج را  
فراکت زر کارش نشا  
سو نیشش است  
چنان باو کی در بران  
بختند بر روی میا بود  
چه خوشتر از آن هر چه  
میسان آن است این بخش را  
و خیمه در آن اقباب انج  
مندی - انشور ز میان  
نمودن شاهزاده عالمیان  
چو از پرده بود آن شرح  
در خنده از آسمان شرف  
چنین گرم تافته شد پسته  
بود از خلف خانه گرو  
پس از مرگ فرزند فرات  
ترا یاد کاری چو نینست  
چو گذشت از آن نینست  
سپید گریه باین

بر اطراف گلگ مرغونه  
نذار دشت طبع تیان  
که بسته بمر سوی یوان  
چه محتاج کرده سپید را  
چو بخت آیش در کنار نشا  
و میان پریم بشا بود  
که یصدی جان تنگ کردید  
و آغوش همچون بادام  
که گیری در آغوش ما می  
فراغت فرای بخشش را  
خدا بخش روح و روان شود  
چیز زدن طالع زین گوهر  
افزونان بلالی بران حال  
نمار آسمان نام و شام رخ  
یکی گوگب معدم را  
که بولیش بر اطراف عالم  
چراغت نمید پس از مرد  
نشیند بجای تو در خانه  
اگر بد بود ما خرد نمید  
خدیو جهان کسیر  
سپید گریه باین

که پنجاه است سال آن در آن  
یکی بار کاهی چو این کارگاه  
پلند اختران سپه رانان  
کرای اندران توان بین  
بکشور توان لشکر آستان  
بایستد تا بمعنای کنیم  
پرتو گرد از اشیاں چو باران  
چو سلطان سرزند زان باشد  
قناعت ندر مرقودان  
برانم که خواهم بشیخ  
ز داران توان ساخت بکند  
نخواهم این ریه فرو  
ز دریا توان یافت در خوی  
زبان قهقارین بر برگیر  
تیکله گاو سیت در خور  
ز دریا لشکر بر بصر  
چو ابراهیم توان شکست  
در آرم گشتی باستانی  
چو کینه از دست بری کنیم  
بسیار از دست بری کنیم

ز اولیم ایران شود باج خوا  
ز آورد تا اوچ خشنده  
در آن سخن تان کرد هر دو  
شهباز بودت نهادین  
ز لشکر توان خصم را کمان  
بگو شیم و کشور ستانی کنیم  
ز مرغایان چو شود طبع  
قدرشش بخیر تاج کی  
بود ملک روی نیم بیوس  
ز ازیر دستان شام حراج  
تا از پاره دوزخی آهنگری  
که از زن چو بیوه ام با بس  
تبعی جز او دگی از خلا  
بر ما گیان نیست در خور  
نشد شیرازان خرگوش  
بر پیش جاگر بود که قاف  
تواند که کاری کند گشت  
بگیریم کشور ز داری بند  
زبان زنگه حیرت کنیم  
در آن زمان که...

بفرمود تا خیل ناکمور  
فرزند ز فری از زوشان  
بدل دشت اندیشهای  
نگهبان سلطان بود  
بود عرصه ملک با بیجا  
گر از پیشه نماید بر شون شهر  
نشاید شستن من بود  
مرا آنچه هست از جهان زد  
جبار است یک شیدا  
شود کارش با رشتان  
ز گنجی شود خسروی کامگار  
برون کن ز گشت قیصرین  
ز غم قطره ها که یاز ناودان  
ز آرزوش ز بران  
بایران در آرم اول ساه  
بنیم آنچنان تیغ که در فلان  
بفریم آنکه ای بادستان  
چو بر میل بندیم کوس بود  
بفرمان شوی بر ما صید  
اگر سفره است با عجبایم

به محفل شتابند از سر کار  
بر آراست شایسته دوستان  
ز دریا بروی سخت زوشان  
شود قوت لشکر از کوشش  
رسد زود در روز کوفت  
چرخان گردد از چهلوی  
نماید تن پروردن بر عا  
شوم در ضمیر شامقشید  
زنی راد و شو بر ناید کجا  
چو خیزد در دیش خورده  
نه از کینه کاسه ام داد  
نه از دست بیوه زن نجیبین  
ز راعت با میدن کی توان  
چو میند پوشد کس از پیش  
اگر شاه ایران شود سده  
که در قش زند بویست با  
بفرم تماشای هندستان  
بر آرم از دشت حجاج کرد  
در آرم شان ست و گردن  
و گره بود آفت با هم

دوران پس آنگاه که  
سایم نوبت ز نوبت  
برایم تا ناله ز عسیر  
درش تخت آرد مو کشی  
در باروی بی صبر از بیم  
پذیرفت چون دستاکی  
زمان زافریش بسیار  
بود رای مانده رای تو  
بهر جا کرانت فریدن فرزند  
کنیم از سر کینه در تن ز  
باگر بسکن در برابر شود  
زنده حکم فرمان پذیری ما  
با بنگ چرخ رفتن پناه  
کشایش پذیرفت در پای  
بود شاه باز که در جسد  
راه آورد بخش گنجینا  
دل آورد لیر این پیشین  
چو باجر قرون کرد سر کار  
ز یک پیش آن شهر و شهر  
نی تیره خوردی اندر حکم  
ندیدند تقویم کار جنگ

نخواهیم لشکر بر فرود بوم  
و ستیم خازن سوی بوم  
بگیریم باج از مشق و لب  
بیاورد این لشکر کشی  
بر نیامی سپهر غنای حسن  
محیط بهر شکر گوهر قهی  
بهر خورشید این جهان شود  
سرکنت از شای از پای تو  
بهر چاه و شانت سکنند  
کله خود پرور از طبل با  
بگرد سرش حیرت چادر شود  
اشارت از و ملک گیری را  
رما صید کردن چرخ گاه  
پی مرد مرد و ز باره در  
کنندش قوی اگر بگوشت  
طبع سر بر آورد از سنها  
ز انعام و وعده هر میند  
بود سود هم در خرد این  
ز یک سخن آن لاریان  
بافسان که میند خور  
نیم دانست سپهر

جهان را گذرگاه لشکر کنیم  
چو در دروم کردن قرار می  
اگر شاه مصر آرد باج ما  
بر آیم از آن پس فغان لای  
بصحرای چین تو چندی کنیم  
سر سرکش آن تبت پای شد  
کز اینجا که بنیاد است  
تو هر جا پایی ما نرسیم  
بهر روز از رسم ضحاک بند  
کیشم از تیر پانچم شخت  
دود ست پیش تو ای کاش  
ستادن از دزد بر چهر بلند  
شد آن نجیه بیارسته کو ماه  
دی بر دگر پیش از کرد  
سافر که نافر از اینان  
پذیرفت هر کس تقدیرش  
قرون کرد سبک این را  
سپاهی بر آراست زانجا  
نخستند آتش بهنگام  
بهر و در آن چنان غمی نی  
جنگ بر پیشه مشرق

نیشمن در ایوان قصه کنیم  
بلک عرب تر گداز می کنیم  
شود این از بیم تاریخ  
ز مهر غزالان حسن و ضحاک  
رو به بارگه فروش چندی کنیم  
بهرت حیدر بنارین جای شد  
بر انداز نه همت که آت  
ز جان با خن با فراتیم  
که از راه پیش آورش کند  
کنیم آنچه بر سرش است  
ببندیم از پس گریه پیش  
ز ما و شش آوردن اندر  
سخن دان گفتار بسیار  
نبی با کردار بر گردش  
بر راه دشوار آسان بود  
ساعی اندازه کار خویش  
اساسی گران کرد و در  
که داند از راست زانجا  
نبردند جز با سواری  
سفر را غایب که در  
تا بنگ حرم

دیران پی کار ناموس  
شب و روز راه سحر بستند  
زبانک دهن گویان گفت  
بلرزیدگی ز نسیم ستور  
گرفت اندران و ز آشوب  
بده ساقی ان تشین آینه  
که آسودگی در داغ نم دهد  
میل این سپاه فیکر بست  
که آن کشور گرای اندیشه  
ز دریا گذر که دالبرز کوه  
نخستین بنی گوئی روان  
شده از سپیده گویان  
داراوش اینک ضایعی  
وزان منزل آن سیران  
به نظان مرشدی  
ز ده خلوتش طعنا برین  
بزر خرد خرد اش  
چو گاه وضو خاطر  
پری قوت برین سخن  
نیاز از آوانش

خورد خواب کردند بر خود  
خسک دره خواب چو زرد  
زگر و سپه هر گم کرده  
قادر افسر ز فرق حضور  
زگر و سپه چشم بچشم خیار  
چو در گای ایران شد ز نیش  
باید بسیر جویان شکوه  
کلید خوارانش آید  
که مرغ طغری سوی مال  
نخستین زده  
بهر امری که سود آید  
سپهر آفرین خوان کار  
وزان قیاس با  
گرای زاز خوار  
دهان آینه  
ز سپهر بود که  
بصیرت بود که

برفتند ز دید با خواست  
برآمد ز کوس و وار و غوی  
ز وادی نور دیدن آن مخلو  
ز نوک سانهای آیم گر  
ز توران زین خصم بیرون  
متوجه شدن رایات نصرت شعار جا  
خراسان و فتح شدن آن بدست خدام  
صاحب قران الشان  
چنین داد فرمان مجمل  
سراطل ایران تهنیتی  
بجمله یکی سینه گویان  
خراسان وی تهنیت  
اندان پس چو از راه محل  
هر یک که چشم قدر خاس  
چو خورشید مانند  
که خرقه دوزی  
از آن خوار  
از آن خوار  
دل تپش بر زور  
دما بر سپهر گشت

بشتند آیین خردان  
خزوی کران شد سپهر  
هوار اگر شد نفوس گوی  
مشک برین لاجوردی  
سر پرده بر طرف حوکان  
گر انما به حیا ده تاب را  
ز سودای عالم فراغ نم دهد  
بدینگونه آورد پاکب  
که بر روی همچون بند  
که بگذشت دریای آتش  
فرستادش آن و آن  
بران ز اسان نام دیر  
نیشم شدش ساحل  
که روشن شد چشم مردم  
حجتم تده سرت  
شده سوزن علی ش  
ز روی شرف کعبه  
وزان آب شمی  
وزان عاریت کرده خود  
نگین سلیمان در گشت

گفتا محفه بدوش آوردند  
چو از پامتی کرد زین رو کا  
بزانور آمد جهان سروری  
که ای سایه کردگار جهان  
توان این جهان با احسان  
گرفت  
بود عدل سرمایه خسرو  
بکن رحم بر مردم ریزد  
بخود پرس فریاد مظلوم  
نویسد هر گیسو مردم  
بدست زبری ای حقیا  
نظر جان ظلم کیشان کن  
بقتل عوان کن شتاب  
کن تربیت بدگمراه  
ز بدگوهران چشم نیکی  
اگر بیضه زان غلتم سرت  
دهی آتش از چشمه سلبیل  
چو گوش خدیو از لالی پند  
مخست آن شبانده استیز  
ز باخوردی چو که خوشخیا  
سمندر که پرورده آتش  
قضا بر نگر دوز در بست

خم روی باور خوش آوردند  
بدریوزه شده سو آفتاب  
طلبکار جهنت نیک از حق  
جهت کرده یزدین کسان  
بعد آن جهان تیرتوان گرفت  
زندست بازوی دولت  
که دستی زبردست او نیست  
جد ساز از انگین موم را  
بودرگ فارغ ترترس خدا  
که هم از تو ترسد هم از کردگار  
کشاد چنین دیدشان کن  
پرسند زمار و کردم گناه  
به بدست هند و مد پاره  
کنند چو مار هم کار ما  
نهی زیر طاقون باغ  
با آن بیضه دم رود و تیر  
شد ز روی خلاص آویز  
باطراف تو شمع شد زان  
ببستند و کین سلطان  
اگر آب خضرش دمی ناخوش  
بود فی نفس گردان

خرانان شدن ابر گوهرها  
در آمد بخلو تنگ آن بزرگ  
ز غنچه گره باز کرد آن خمین  
بجز عدل حسان کین پیشا  
ز شایان بهین عدل آید بجا  
رسی گردا کس امروزه  
بر دم کن امروز ز انسان  
بدیوان نینداز فریاد او  
ز کلک قسطنز آری ای  
نگین سلیمان بصف است  
بسی بود دولت سزای کن  
نه منی قتل عوان از خوشی  
بد از نخوت جاه بدتر شود  
لکن بنجیر در کار بد اصل  
بهنگام آن بیضه پرورد  
شود عاقبت بیضه زان  
بر آورد نعره بر اصل  
فروخت آن که کبرت زان  
گریزان بود پیشتر زان  
ببستند دروازه های حصا  
چو نقد یازعشش آید فرود

بگسرون سایه بر تپا یاد  
تواضع کنان تا حد ترک  
وزان غم برین بر شش خمین  
نیاید جز این هر دو اندیشه  
نپرسد ز ایشان خمین کردگار  
که فردا بدت رسد داد  
که فردا تو پیش گفتن چو  
که شاید ز دیوان بود داد  
که ماری بیایست تا امید  
بدیوان ظالم دهنده شش خطا  
که نخلش در انداخت زین  
قصاص و دین زین است  
چو کرد قوی مار از شوره  
نشد ز ز کسیت ما گل  
ز بنجیر جنت دمی از زرش  
بر درنج بهیوده و ن  
بنجیش در آمد و ن  
نیکل ماند آنجا سلامت  
چه در جمن بوی مشک گل  
حصاری چو بیچاره است  
نار و دهنده می یوازود



رعیت که بر باد شده در بیست  
بفرمود فرمان ده نامدا  
برابر سبزه اش تا خاک  
ز اطراف گردان بخامد جو  
چو مرغان آبی در آن موج  
دیاده بر آمد ز دیوار و بام  
نخستین سرفراز از یک نفر  
شده دست دیوار و چون  
دویدند بالا بسار و بام  
ز سلطان بهر جا بلای رسید  
برویندن گریز و دوری  
پدروازه را ندانند فوجی گر  
سزیره در جیبها جا گرفت  
بگشتن نمود ز چندین شتاب  
بر افتاد از موج خون خانها  
یکی بر دو خاتم را نگه داشت  
شد آنچه بهر پادشاه خلق  
بفرمود کاخ قلعه دیران کند  
نخندد فرود نخت آن شهر  
حصاری چنان بود که شد  
چو دریا پیش غمیش گرفت

شش بهنگ و شکست  
که لشکر نهد و بسوی حصا  
نشسته بران چمن کبری ملک  
ببازوی آن قلعه کرد زدی  
شناور شده جانب خاک بر  
کف اندازد در کار کین خاص و عام  
ز دریای مردی بر آورد  
بسرهای دیوار گردیدند  
کشیدند شمشیر در قتل عام  
ز نادانی پیشوایی رسید  
تن خویش تن را بدو آوی  
گستند ز بجز شکست در  
شپاشا پیش بر لاک گرفت  
که شد جنبش از دور تیغ آ  
شد فلان ز پی جعد و پنهان  
شکت آن یک بیک  
رعیت زیبا و سپاهی خلق  
نجاکش همان و کینسان کند  
بدیاد رافت و کوه بلند  
ز تمهیه یونان بر افلاک شد  
زمین آسمان و آرز گرفت

گرا هو ستیره و بشیر ثریان  
حصاری چو دیوار بخت بلند  
کشیدند شیران قلعه کشای  
بسی مرکب از چوب پرودا خفتند  
نگرددند از نیش از رنگ تو  
فروشد بگر و سپاه آفتاب  
بسی بهر دو بر سپن خاره خورد  
ز سر نیجه آن میلان سره  
بیاد فافت چه که چه مره  
نگردد کسی یارب اندر جان  
بر بنه که پهلوی زند خار را  
شده موج دریای تیغ تیر  
سربه سران غلطان جوی  
در و بام از نیل خون نم گرفت  
یکی کند دستا خوری تیر  
تکند و بستند خیل تن  
چو شد قتل و تاراج پرودا خست  
بر آمد ز دیران گران غلغله  
ز جا کوه البز بر برداشتند  
چو پیکار نوشنج پرودا خستند  
ز تمهیه یونان بیکار گشت

گدازان ستیره هزاران  
کران کوتاهی کردست کند  
پی فتح آن قلعه ز زینها  
بگرداب خندق در آمدند  
گدشتند چون باد از آن بگیرند  
شد از تیر روی هوا پر شتاب  
کیانی علم بر سبزه خورد  
سبزه از زخما کنگره  
ز نادانی پیشوایان ده  
گرفتار نادانی مدد بان  
بر پهلوی خویش آرزو آرزو  
بخو ز زخیل پادشاه تیر  
ز سیلاب خون کوش جوی  
بسقف سرچو بهانم گرفت  
سزین جده اسفندش آن  
سرود دست غوری کجاست  
مناره ز سرها بر افراخته  
گفتند در بام و در زلزله  
وزان کوه دریا بیند  
بسی هری ایت خستند  
بیک خطه زیر و ز کوه و

بگردهری حلقه بست این سپاه  
برافراخته باره و خاک بیز  
چو سلطان منید این رود  
بجای نیاید درون آن  
هر ببری که در قید زنجیر ماند  
شد از موج آن بیکران فخر  
ز بس شعل شمع کابوس  
دم صبح کین قلعه گیر افتاد  
بفرمود دارای شورش کشا  
میسز شد جنگ آن روز شام  
رخ روزکش بود نسیر غلام  
بقصد شمشیر آن بید  
بجنبید شکر آوار کس  
دم نهای وین برآمد باج  
ز جوشن شد آستانه بال و دست  
نشست بر یاد پیمان آن  
کشیدند صف و بروی  
هوا گشت از ابر گرد آنبوس  
در آن سگمین ابر شوب با  
سویاب جنگ او دان  
گرفته پی کار دیوار رود

چو مال که زد و آیره کرد ماه  
فر و بسته بر خویش راه گیز  
برون آن و ز آتش شمس  
که نتوان از آنجا برون  
ز صیادی گور و نچهر ماند  
پراز گوش ماهی نه از آیه  
زین آسمان زد بگم فروز  
باین قلعه بر شد بزیرین  
که بر قلعه گیری کار نداری  
نشد آتش کین عد و شور  
شد از غنیمت خیل شتاب  
چو شب و بگر فسون آن بید  
چو شب خفتگان از خرو و خور  
که در یای شکر در آمد موج  
شد آرایش بز که چو پیش  
گرفتند چرخان بزیر آسمان  
بال بر زد جنگ ز پامیل  
در آن نعره زد عکبات گون  
کمان کرد قوس قزح شکار  
بند بید دیوار برداختند  
باین دست تیغ جان کس

ملک رازره بر زده غولان  
شد آن کوه پولاد و سپر  
حصار شهبان منعقد و جوش  
چو مرغ آید ز بوستان در  
شبا نگاه کین آشنای هر  
خروش بر سمار وین زبان  
طلایه روان شد ز مرد و گور  
بگشتند شب زنده در آن  
دلیران سوار ز اندر  
شبا نگاه که نخل این طرف باج  
ز دروازه کوی انصاریان  
کس را بگشتند و بر تخته  
زبانک اهل فتنه بیدار شد  
یلان قرعه جنگ آید  
فرود در سرد گر بیان بر ما  
بهر حلقه گردن پیمان کند  
هری عالم و باره اش کوه قاف  
دم صبح کاین شاه زین چشم  
دلم ی گردید با دهموم  
ز هر گوشه چندین چاکر  
یکی کرده از رخند دیوار

چو غولان غوری که دیو خور  
گرفتار زندان این قمش  
نه دیوار سخت و در است  
ز پرواز باید بر پیش بس  
فرو شد بگرداب نین سپهر  
برون بر دغول از پیش  
در اندیشه جنگ میا کوه  
بر وقت سودا خواب از ده  
بهم باره و بر ج کرد بخش  
بپرد طوطی و نهشت  
گر دوی ز شزار بازاریان  
ز دندانش و وقت ماند  
بر آسودگان کار دشوار  
سروتن ز خود وزیر سنا  
فرود آمد و گویا چراغ  
که پینچ بر بکنگر شهر بند  
این لاف باشد آن گراف  
در مشرق برود طبل غلام  
گدازان دل شهبان همچو موم  
بدیوار آن قلعه بالادون  
زده در گریبان آن حیره

دو چرخگی در هم انداخته  
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ  
خود بخند از سرباره سنگ  
زنگ استخوانها شد زین  
خروش سلطان نرد از ما  
دلاور دلیران فیر و در جنگ  
بر آمد دیوار مار کند  
نخستین خلیل سیا و ل شچو  
گدشت از سرباره طوفان  
یکی نخت از منش سنگ  
گرفت این یکی اگر یگان  
ز شهری مجوقتش کوی  
تر و خیمه از سوزن خار کس  
چو سان پشته از لاغر نهاد  
پناه ملک شهر بند درون  
که هر کس بدمان کشد پای خو  
و گر پای از خانه بیرون نهد  
شده قصه اگر درون برود  
ملک باز انگیز سپیکار کرد  
چو لشکر پرانده شد در بند  
چو از خار و شکست میایست

وز آن پای ز دیوان خسته  
برون کرده سرباز گریان  
بر آمد و هاده ز مردان جنگ  
بن استخوان پاره پیکان  
ز سرش غیر و قوت پرا  
نکردند نیش از تیر و سنگ  
بر آورد فعی سرباز شهنبد  
بر آمد بالای بار و دلیر  
فروخت دریای لشکر شهر  
دگر در آمد از انبار سنگ  
زمان است زاری به امان  
شراره چگونگی کند آخری  
پر تیر نتوان ز بال کس  
کشاید پر وبال در زندان  
تسی بز جراحت ملی بر زبون  
نخند درین شوران نظامی  
چو لاله سرخوش ز خون بند  
درون یافت آرام پرین  
در انگیز نیکی ر بیکار کرد  
دگر شکستن قتلوان جمع کرد  
با ستاد کس نگرود در

یکی با رساید بخشش گزند  
گروهی نمدان کار آمد ما  
پنی جنگ امان هر پر شوه  
بهم که و در یاب جنگ آمده  
ز بس نخت از بار با خار ما  
عدو را دلیران آیین غرور  
ز هر سو بران باره بر خطر  
ز اطراف گردان فیر و در جنگ  
تر زان نخیل مخالف فاد  
یکی دید در پیش گزگران  
فراوان نذر و ان بگر نخته  
کس از بچه بطعانی نخت  
چو خورشید بر او آه و  
گرت نیست چنگال افروخت  
ز فرمان دارا دل احمد  
بود این از تیغ خورنری ما  
سنادی چو در گو شبارا کرد  
پس آنگاه هر کس نخت  
جمع سپه داد فرمان سی  
شکوفا که ریزد ز باد بجا  
یقین شد که بخش نهادی

بید یوار بر کرده مار کند  
بمیدان مردی نهادند پا  
پراز سنگ مانند امان کوه  
جهان ان خصوصت تنگ آید  
شده از خار با هر طرف بار  
بمیر از سرباره کردند و  
شده از زردبان شاه راه و گر  
ببار و نهادند روئی نیک  
گریزان خسرو از ازان با  
چو برگشت بسینه خورشید  
ز چکان ازان در آویخته  
ز جرم سما آفتاب نخت  
بسوراخ شش پناه آه و  
مکن دعوی کار شیران لیر  
چنین شد خروش سنا بند  
سوزاندش آتش تیر ما  
کس از ازان کار آگاه کرد  
میانها کشاند و در دست  
نشد جمع پیشین می الا  
مگر دود گر جمع بر شاخا  
بهر انجام کارش شیمان

بسی کروندیشه از پیشین  
شد آن بانوی پرخروش  
پذیرفت از وعده نورش  
شدش چون ز خلعت جانند  
جهان دیده همچون کن  
جزین نیست این در کسرا  
رعیت صفت بایت نیز  
تراگر بود آفتی منگ  
وگر هست دیوار تو استوار  
وگر سنگ عد تو در در  
دیر بستان از تو ندیم  
زرت را بیارای از نام  
سوی بانین در گرازی نیا  
شد آئینه رادل نامید  
گوباغ ز افغان باغ  
چو خطبان سبزه اش  
بر آورده چون بلباش  
در آن متصل عهد الیها  
نه قصری پای آفتاب زمان  
سرفراخت آن سرود بر لب  
در قلعه نشاند ز باره رخ

در آن چاره فرامبری دیده  
که زاده رود پری مادرش  
شد آن گفته با درویش جای  
بدرمای بیغیاست گشت  
بهر چند روزی بود آ  
که خالی کنی سر سودای تاج  
که حال عیبت بدانی که  
تننگان ما ز دریا چو با  
بود نیز میتین ما آدار  
صف لشکر است البرز که  
وگر در بندیه با هم  
وزان زربست آنعام  
ز عمافی را نوی سرور اند  
برفت و گیسوره شاه  
نیشمال آتش جان گشت  
ز سر گشتگانش نسیم صبا  
کبوتر بچرخ آمده در هوا  
بهار سیبیل آورده در باد  
یکی برج ریز آمده ز آسمان  
نشستند در سایه اش و ستان  
با فسون چون آمد از گنج

بیا در چنین گفت کای نیکان  
فرستاده آمد با پوشش  
شعبان الطاف را در کشت  
که از من ملک را گوی سخن  
گذشته زمان تو و دوران ما  
اگر بایدت سر کم تاج گیر  
مشو غره از خندق و شهبند  
وگر باره ات سود سر بر  
دلیران تو گر چه ناوک تنند  
برون از کفیه تهن کن درون  
خطیبیت چو بر سبزه آفران  
نیایی ز گرمای این چشمگاه  
درین کعبه گویشیان کن  
پس آنگاه که در آن سرفراز  
فضایش چو خلد برین ملکشان  
در حان سرشون هم لیسند  
هواش همیشه نه گرم و نه سرد  
از آن طرف قصری بر آرد  
در آمد بان سرور کایان  
وگر روزا ضیعت آفتاب  
فردو آمد ز تخت سالان خود

تو خواهی مگر عدل تو تعیین  
از نا بخر دیها شدش عند رخا  
بغا خروازی بان بر  
بازد و فاین جهان کهن  
کنون بایدت پیش ما عدل  
وگر با جده بشی بی اعلم  
که این یک مفاکست  
فرشته پر ندین عقیبان ما  
هز بران ما تیر و مین تنند  
از آن پیشتر کا و زیت بر  
ز القاب با خطبه راده  
باز سایه دولت ما پناه  
که مرغ حرم را نیازد کس  
سو باغ ز افغان آفتاب  
هواش خورج نقدش  
چو سبزان عفا فی با بلند  
نه دروی غم گل زانده  
ما حضرت شمسش کاسته  
منور شدن بر آن آفتاب  
ز خرسنگ خالی شدن  
تهی سر نخوت و ماغ از خود

کران آمدش بلوق خرد  
پرستش گریز بته بیان  
سرگنده درین خلعت  
شده پادشاهش بی آ  
شه نیک درین شریک  
طریق بزرگی بران  
لب از سرش بسته گفتگو  
ز خردان عجب نیست کرد  
من طعه شمرند خوش  
چو دشمن شود زیر پای تو  
چو دشمن پیش تو آمد زبون  
بد بیای ز رفعت و زین  
وزان پس بزرگان علی  
علی بیگ آمد روی نیان  
همه کشتان خراسان  
بجا پای ایشان فرستاد  
چو باروت پخته چاره برد  
چو آن تازه بین همایون  
شده آوازه کنه گرگان بلند  
علی بیگ غوغایستان  
دگر بار آن تشن رنجیز

چو موئی شدش گردن از  
پرستش نمودش برسم کیا  
لکه بر سرش بخت دولت  
بدانسان که اسال فرمان  
سر ز شرم پیش افکنده  
که در پایه میهمان  
نبردش دران انجمن آری  
بود انتقام از بزرگان  
نبتش کن ریشش  
بشکر آن که برین  
مروت نباشد که ریش  
سرفراز کردش بخشش  
رسیدند در خدش بند  
بپا بوس فرزندش  
بفرمانی بی از بسیار  
بدستور فرماندهی او  
هوای سرفدش از راه برد  
بران صندلی خاک شد سایه  
پریشانی قادر گو سفند  
کشیدند شکر آواز کوس  
ز طوفان ایرانیا کشتن

در آمد بان بارگاه سرت  
فرد بست بست و بجزرت  
بدرگاه افتاد از پیشگاه  
شده سکه اش عیبت روی  
تلف کنانش در ایوان  
را احسان انعام بخشش  
گنه کار چون عذر نهیست  
چو سزنده شده طعه روی  
بازردگان حشمت اینچنین  
چو افتاد در در وقتانش  
کنانش بچید و بخشش  
شبی تیره دیدش چرخش  
پس آنگاه دارنده نای و کوه  
علی هوید هم ز شایخوش  
چو بودند فرمان شده  
سینچی ساری خراسان  
با بنگ آن مرز شد بزرگ  
رسید ز خراسان پیام  
ولی والی ملک از زندان  
ولایت زوالی چو خالی  
بکوه کلات از ان بنگ کرد

تواضع کنانش آن سرت  
بپوزش گذاری بان کشت  
فتاده بنجد بگری پادشاه  
چو حرف غلط از خط اعتبار  
زبردست بلا نشینان  
بهمان نوازی سرخواستش  
کنانش بختی گناهت  
به یکجا دو خنجر سپای  
بود بر جراحت نمک سخن  
نگیری گرش بست با این  
وزان قدر قیمت فروان  
بهمان باغبانی باغش سپرد  
عنان باشد جانیت جلوس  
از وید پادشاه احسان  
تاج و ملکر در شان بر بلند  
شدش ملک از فرسنگی  
سو آن خسته بناتیرا  
که سوز زهر گوشه نام روی  
تهاده بسر سفر سرور  
ریشی بهر قره والی شود  
جهان بر پلکان استگ

بود که اگر آسمان بلند  
بجیبید از آنجا نخیل گردن  
بسوزاند هر خار بن را که در  
در آمد بز آستان نخلش  
ز فرماند با تشبی کرد جا  
سخر شدش ملک ایران  
تذروش خرامید آن آقا کرد  
بنده که در هوش مست کند  
نویسد هاین خجسته سواد  
سرخیل کیتی تستان تر  
پذیرفت از و چون خراسان نظام  
سطلاب زمان انجم طلب  
اگر بایست شوکت خسروی  
کسی کو ندارد تو سرور بیخ  
چو خواهی متحرک کنه کسوی  
دلیر تهیدست هنگام کار  
در گنج زر خارش باز کرد  
باندازه کار کس دادند  
گودادنی را بدین آرد  
شدن آن هزاران جاکت سواد  
سواران تیمارگر هستند

چگونه کند راه خورشید بند  
بتخمیر دیوان بازندان  
که روزی تو اند بیانی غلید  
ز دستم تراوان بر پیش  
سر بر کشان کرد در زیر پای  
عدو در کند آمدش اکنون  
سرمقد جلا گمش ساز کرد  
عزیمت کردن صاحبقران کامگار و مهاب  
بجانب ایران و فتح شدن بازندان و  
گیلان و عراق و فارس و آذربایجان  
طمع کرد در ملک ایران تمام  
ببعین ساعت کشتا لب  
دل دست شمشیر زن کون  
تو باید نداری از و ز دریغ  
ز گنج کن آریسته لشکری  
چو باریست بی مال پر شوکا  
ترا زوی ز رنج راسا کرد  
ز مزدوش نشد بهره کار و ز  
جوهر من ز در بحر وارد  
بز خوش دل از وعده  
سرم ز نقش نعلش استند

افرا نجا عنان سوی شمشیر  
شدندیشه فرساتد بر شمشیر  
وزان جا سو سیستان را  
علم برد از آنجا به داورین  
دل شاه باخرمی یار شد  
چو از مو کشید یارین طرا  
بیاستان می که باشد حلال  
بداناد لاف کرا آن کار کرد  
بفرمود تا سا لشکر کنند  
سکندر که سلطان آفاق شد  
تور و زرم لکه بکند لاف  
سپه را قوی سازد بوز  
هزبری که چنگال و دندانی  
بشیر زریان در آن گور  
ز دست سینه کمی در بود  
بجار و بگنجینه باج فرست  
دلاورد لیلان فرمان پر  
ببستند بر ناهه زمین در آ

کلید در خیرش نیز یافت  
سلیمان صفت کرد تخریش  
وطنهای شان شان بخش  
با و آسمان یار بود برین  
که آن گنج بی کلفت باز  
نماشای توران موس کرد با  
وز زینت در هیچ نیزه یال  
بلندی و خم چو پستم کند  
ز پیشینه دفتر چنین یاد  
که از غیش آفاق را کرد پر  
به تدبیر اندیشه رابا کرد  
سپه را ز زریب و زیو کند  
ز شمشیر زن جهان طاق شد  
پراوگر جهانی دهی کم بود  
که سیلاب پر و غلظت  
بهری بیان ز میده اینست  
پی مور پای ملخ کردن  
نخواهند و آنچه متوجه بود  
سر از بجای کلمه گفت  
به آیین آن کار بردند  
بیار استندش ز شمشیر

ده و خفته از ستوران قتل  
شد ز نعره سپه گین نای کوچ  
ز رسم ستوران دای خرام  
دوش داد آرایش گوش دو  
سود و ستان قطر لطف بیز  
کذا آتقی دست روشن بام  
ریسش دولت سزاوار  
زید کاری فتنه جویان کر  
سوان بهندش سبک خیز شد  
ز هر نوک خاک آتشی فروخت  
گریزان به اندیش زواره اش  
در آورد کشتی آب آس  
گر بهای آن شسته چون آس  
با تش پستان آورد  
ز د آس حلیسا وز تارا  
سلاطین گیلان که تا بام  
شهنشاه شروران فروختند  
غلامان کی زبان شستند  
شد آن هوشمند پسندیدند  
ز گنج گنجینه آورد خست  
رستما چچ شد پیرو دیکاه

کامس پذیرفت روی اس  
سر چرخ گردنده را معرجه  
ز زمین شد سو آسمان بزرگ  
نهنگش ز دشمن همی کند پوت  
پی شیمان آتش برق تیز  
نشانده چرخ بد اندیش هم  
بقرمانتری گردنش باشد  
ز بانهای آیدگان بود  
بران فتنه افکنه انگیز شد  
چنان خار زاری لرز خست  
بیاورد و غوغا بد و زده اش  
ز دریای لشکر آس نامس  
سو قوم کرمی عنان باشد  
هم آتش بکشت و آتش بر  
بر انداخت آسین کفار را  
شدندش عیت صفت باج  
لب آهت از دعوی تیش  
بجای نسیم خویشان زهر بود  
از آن کرده شر و نشاند  
بر و میره افتاد چنین خست  
تا شای شیرانش از راه بود

بستند بزین در طبل باز  
سپه را بمنزل بریدن سپنج  
محیطی شتابانند میل رنگ  
بجھید غرند داری عجب  
یکی تنبذاری و ایند ز باغ  
زمانند از شاه خاقان شکوه  
ز ساری آمل فرستادگان  
شدند شیشه آن شاه را  
شد آن شعله زدن آتش شکنجه  
بر تبریز انداز خراسان  
چو تبریز است که ز در بر دم  
در آن حاجت تیرا زیدت  
گذر برو طنگا که کفار کرد  
بنا کرد مسجد بجای کشت  
زا و ازه صیت شاه و سپاه  
همه نامداران قسرم کما  
تغریای شاهان پیش از شما  
چو گل شامه بگفت از کارا  
ببردع گذر کرد آن ترکنا  
سند ز بهر آسودگی سپاه  
نخست آن جهانگیر گیتی نورد

پی شاهبازان کین کرد سپاه  
زمین از روار و در پیج  
پراز در شهوار و چنگی ننگ  
پراز قطر لطف برون  
که آتش فرورد نشاند چرخ  
بغیر وزی آمد بغیر و ز کوه  
رساند نایب از خواد و گان  
که از فتنه امین کند راه را  
در آن خار زار شتم شعله ز  
که گردن کشت زاکه کند  
شد از نام نیش در محرم  
سر کشت آتش نقره آن  
صنم خانها را گونسا کرد  
برایوش آقا فخر شونت  
تزلزل گیلانیاں بر او  
رسیدند در خدوش نده او  
در آن عرصه که بود نسیم با  
وزان کرده شد گرم از راه  
شدش بیخ و دغ و گنجینه  
سودی قراباغش آراگاه  
ز گرد سپاهان آورد گرد

سران سپاهان بفرمان بر  
شبی از قضا کوته اندیشه  
چو حرص طمع مایه شمنی  
ز یک فتنه آگیز شوریده گاه  
بگفتند با هم بیابک بلند  
نتابیم از تیغ خوزیر روی  
بود مرگ از زبون زبنتین  
بدشنام از ما ستانند چیز  
ز سر ما فکند کبیر کلاه  
حلال آن زمان میشود چو  
ز فوجی که بر اوج و الا پرند  
ز شمشیر خوزیر اشفتگان  
زن مرد کردند کبیر شمشیر  
بسی گرگ درنده پهل شد  
بدونیک اخون همی بخند  
هر اسند ترکان بی ساز و بر  
بسنی نامور باز و شاهین شاه  
گرفتن در خواب خرگوشان  
پس بدروز با تا فتنه  
دم صبح کاین قابل بی تیغ  
خبر داشت قهرمان زمان

گر زبان اندیشه داور می  
هر و مایه بخیر و دپیشه  
چو بخل و حسد استند  
بسی فتنه بزحمت از پر کنا  
تخل ز ترک ستمگار چند  
بر نما خواهی خواریم خوی  
باز در دخت دست بگرتین  
جراحت کنند و بسوزند نیز  
که ایک سر ما و این رنگاه  
که قصاب از خوش گوشت  
شمیدان شمشیر بالا روند  
بشیخون در آمد شب خفا  
در دست چه شیر موده چه  
بکین سازیشراغ فاعل شده  
بسختاک خون در تخم آید  
سر سیر گشته ز سر سام مرگ  
بنفاز زاع و زغن شدت با  
بریند سرگوش تا گوشان  
ز دروازه بانان سر زند  
ز شرف آمد طشت تیغ  
که شد زنده در کار امن و نا

بگردن نهادند با خراج  
سر و پاش فلج چو ریش شکین  
بشور و شغب سبت زد بر  
هزاران فدای سچوش اند  
سپاهانیا نیم شیر و پلنگ  
اگر سر بشنیر خونی نیم  
چرا شد با دست ترکان  
نگرددند این قوم سیر ز جان  
ز کشتن نذاریم خود را تیغ  
خروسی که بی تیغ خوشخوارند  
کسی کو تواند کم سر گرفت  
چو قافل محفده در پنده  
ز بام وز در فتنه اید برون  
هزاران مروت طلبت بهر  
چو غوغای عالم او در ستیز  
چو ارد غلو پشه بر پست  
شدن بازی حمله چرخ بهر  
ز ترکان جنگ او زاندر  
خروشید کوس باغی گری  
رخ از آتش کینه افروخته  
سرگشت حیرت بنان

تردد کنان در سر باغی  
رشتی بهر شیش چون غارین  
صلوات ز هر سو بکین مغل  
چو سیل دمان بر سرش اند  
نه شیش از ما نیم ترکان جنگ  
از آن که تن در زبونی نیم  
چه دارند بر ما که جویند با  
چگونه کند ایشان اصفهان  
بود گو سفند از ز بهر تیغ  
بجوی فکندش که مردار و  
تواند گریبان قصیر گرفت  
توان گفت لسان سرش  
در آمد قحان از برون و در  
مروت چه دانند گرگان که  
ستیزنده عاجز شود آرز  
شود زیر پای شمشیر  
محصن در سختیت اسیر  
بکشند انشب سبزه نر  
گذشت از غم چرخ نیل و نر  
که گرد جهان از آن سوخته  
بدان غیرت گریبان گرفت



بر آشفته بر ساف از عجا  
ز گرد سپایان بر آرد خاک  
بترکان نشان او تاراج را  
بغارت شوی گمانی چون  
شغیند غارت چو بر پای  
ز سر و آگد شتند ز دست  
کسی که قدم بر سر جان زند  
در آن یک قدم نماند بسیار  
بسی قلعه گیران بر آرم نوی  
سرموه گزتری بر تیغ  
کتری که خاشاک بر کشد  
چو کوشش نه هر دو طرف  
بدیوار از هر طرف صفدی  
شد از خصم صاحب آن  
در آه بخیل سپایان گزند  
در آن شهر غارت پستان  
بزن در آمد ز هر سو باغ  
ز سر نوش شاخا زین  
ز مردم کشان چو شمشیر  
چکان سخن شمشیر بر تیغ  
شد از تیرگان بسیار بزمین

که از خون به آب تیغ بویان  
سپایان شد از لرزه لرزه آ  
رو گنج نمود محتاج را  
کنند از ز کعبه حرم بر نو  
همه سینه کردند از آج شبر  
نگردند اندیشه از تیغ تیز  
بجیب فلک دست سپایان  
تهاده از آن صد قدم پای  
ببازوی آن تسلحه کردند  
زند بر دم تیغ پالی دروغ  
نخواهد که بید و قیصر شد  
شکوهمند شد لبوت خسروی  
ز زخمه کشادند هر سو روی  
بقتل و تاراج شان جان  
تیر و تیر شمشیر از کلبند  
هم از دم از خصم کردند  
ز تیغ دل اغواش فرغ  
نیکو نسا کرد از تیغ دین  
سر اسیر در کار مردم کشی  
چو پادان نسیان شمشیر  
پار جان دین آسمان بزمین

شاید آن بر در عجب  
بگرد سپایان در کد پنا  
بقتل هر نیزه فرسود  
اگر ترک را شوره غارت  
سپایان با هم بیابان بلند  
ز کشتن کسی را از نیستیم  
ز کس تا بر روی بود یک قدم  
بهر زوده شاه کوی نورد  
قدای شان سپایان آ  
گریبان دشمن چو نتوان  
غلامی که از خواب بیدار  
شد آن نیز بر این دم آ  
سینه شان شد در کربان  
بشمه کین شمشیر که  
بود گرگ درنده گرو در  
در آمد دو صد خیل شمشیر  
بجارت شانند شمشیر  
ز خنجر کسی سائل او خند  
سویکی از جمل بیشتر  
روان روح چندان بزمین  
بهر گوشه فرقی بخون بود

که سلاب بر ز در آشک  
ز گرد سپه گشت گیتی سیاه  
تبی کرد خاطر ز با غضب  
بهشت از بهشتش شاربند  
شدند از در کشته در پند  
بهر کس که خوابی توان ششم  
ولی آن صد که در دستم  
بر آمد بگردون نفیر نبرد  
ستادند در معرض نتقام  
تو نهی من جنگ دمان  
بد شام استه کوید جوی  
از آن شهر از هر طرف کوی  
زادند شان شیر مردان  
بشوش حدین هزاره  
شود عاجز از چرخ شمشیر  
بنار آج پرواز کرده کله  
چو کرگان درنده سوی  
بر یکدم ز خشمش بداخته  
که سوی کدامین در بیشتر  
که شد غرق دریای سراج  
بدونیک اگس نمیکرد فرق

ز بس مرده افتاده بیرون  
در انجا خنجر خربارست  
ز دراز نه سریش ناقصتر  
بر منعم ز زلفت کوشمان  
دخیره پذیرفت بیکه  
بیرد بود و چنگ کایش نام  
نظر بر در خانه خمشند  
شاد بری طایعستان الیا  
ز تاراج کوشتن پرودا  
بیهانه تر بود اما خلسه  
زمانی بیاسوی من بهاقیا  
بمن ده که کج چنانم شود  
کنده محل آرای این مرطبه  
قیامت با تنگ شیراز  
گر انما به باغی رسیده است  
ز ایران و توران دی بند  
ز خاک درش چه آرد  
کلید به گنجه او نشان  
چین است بر سر سنج  
شوند قاف به عرش  
خبر پیش نام تازه

شدان که چو کاشی کشا  
نشانی در آن می دانی  
شد از سیل تاراج بیکه  
نه صد پاره خرقه بدین  
ز اتبارش تا بسوراج بود  
شکستند ضعیف فالینج  
بیردند بخیر و در خستند  
که نه کل در آن اندام رضا  
مناره ز سر و پا خستند  
غضب بلبان قشع بود

توجه نمودن آن سر و سر افراز  
بجانب دار سلطه سیراز

بدین گویند پسر ایله  
جهانی آرایش سازد  
نه در بسته فی غیاب  
شدن آن دو بانوز که خدا  
همه زان امان ده مان جوان  
بگنجینه واری فرستاد  
که گاهت در گنج گویند  
گویی تاج سر حاه تعلیم  
بمترل بریدن طرازنده

در آمد بنسیب آدمی  
سپهر از سپاهان آورد  
ز کجاول در یوزده تا حاج  
نماند آشکارا چیزی  
شکستیم نفس ملی  
گرفتند در خانه هر چه بود  
سرا تا به بی لباس  
چنان آتش فتنه کردند  
به دق و آه در آن کار  
خدا که بخیزد طوفان داد

که چون کرد فرمان در صومعه  
گاسته از سپهر انجاری  
منه شده شش ملک ایران  
نکردند آن طغمر خلاف  
شدن فرخ آئین فرخند  
شدنش همه پاشاهان  
پراز هر کسین است خرم  
شدن شوی خوشایران  
بسیر است خرمین را

پری شمدان با حیت آمد  
در آن زنده گنبد شمع زنده  
بیردند ترکان تاراج  
تهاد آن هوی مذنیز  
یکی شد گنجینه محرم  
ز پرورد دنیهای خرج بود  
شده که خدشته با نوا  
که گفتی در آن شهر شخیر  
سیرت خفتاد باره هنر  
نخندید یکی گاه بر گریه  
که نبود از آن بی مکیا  
روای دل ناخواهم شود  
سپاهانیا ز انز کونیا  
چنان گنج بی کلفت تاراج  
ز کاری چنان اخترش او کجا  
نهادند شمشیر و خلا  
بگردار پیشینان ده نمای  
چو شاپان طرخ فرمان  
گفت کشید که بر زمین  
فرستاد آما زان گان  
بسیار شد هفتده هم روز را

که سرحد چاق شد فتنه خیز  
از آن تنگ شان دون  
اگر سوی دریا گذار آورند  
ز مغر و سوران دسته کا  
شائبه این بیابان دو  
که خان شیب اینه زرکار  
که دار و تمد دولت تند  
جوی طاعت آن کج جنگ  
چو شه دید کان فتح میدا  
خبر گریز و شمن و لفریب  
سفر کرده رانان در تابان  
فدا در ستوران ز قیاسم  
گریزان بود و شمن زرکار  
پذیرفت فرمان ز بر و لیر  
زده کرو پوشش کهن  
یکی تیغ هندیش کر فتنه  
کنند خم اندر خم شیر بند  
بر آمد به پشت یکی گور خیز  
در آمد بان وادی فتنه خیز  
جهان در جهان فتنه انگیز  
فرو آمد حیران در آن سنجیز

که نشست از نیم چرخ گریستن  
ز بستنی مانده روستی  
تیمم بدریا کنار آورند  
ز لشکر رقم کرد چرخ بر  
بان و ملت نیز نتوانست  
که نتواندش لشکر روز  
نمی آید آسان بجاستین  
عنان بر تائب فرازید  
افکنند از ضعف تن بال و دم  
که از قطعه بر ما شود کاتنگ  
با بنگ سندان گالید شیر  
در آمد بنگ بدام بلا  
که بودش از گرت و تارک علا  
گاو گریز شیران شمشیر بند  
شدن انش از خار و همی تیز  
ستیزنده را آرزوی ستیز  
بسی لش فتنه را تیز دید  
ز روی ستیزش ز پای گریز

رسیدند شوشت چندین سب  
کسی آن چراگاه نهد نشان  
خبر وار شد کار فرمای دهر  
بعثمان عباس چندی گر  
بقراری رفتن با یکو تم نوشته شدن  
بدست قیاسیان از کینه بر  
اگر سوی پر دولت سب  
هر سامنم از تیزی لیش  
به ایگو تم گفت کای کرد کا  
بیابان نوردیدن از حد  
بیابان شیران ز طعه دور  
هر شتر که بستندش از قطعه  
ز پیغاره باید به سنگ لیش  
کمین عدد و لکان کرده  
یکی سبکین سپر بر زده  
بگفت ماروش نیزه ده اش  
و داع حرفیان دیر نیه کرد  
عقاب سبک سپر و ارگرد  
نظر بر کمین گاهام می شود  
ازین قیروان تابان قیروان  
بهم آشنایان بفرسود لب

که قطعی در آمد آب و گیاه  
که روزی بروی این از عهد  
که سیلاب صحرا در آمد شهر  
فرستادشان بر سران  
چنین با ندر راه و ایست  
بیک جادو روزش بنویسند  
به از تاج دار او بکنند  
و گریز چند نشه از لیش  
حرام است برها کون و قرا  
شمارنازل پانصد گشت  
تخی شد ز اهور و خرگوش  
شد عجب کوتی حمارش حمار  
ستیزه کمان سوی جنگ لیش  
کله کرد ز این قبا از زره  
چناری عقالی بران پر زده  
ز خون عدویافته پرورش  
که آهنگ بقلزم کینه کرد  
بصید گلگنی بال و پر باز کرد  
کران لش فتنه بنمود  
شده موج دریای عمان  
که افتاد امر و کار عجب

بود خصم بسیار و مانند  
بود مرگ اولی از آن بد  
و گر حمله آرم سوی نبرد  
ولاور لیسه تیر سلسله  
کمان کیانی ز قرقمان کشید  
شپاشاب پیکان جوشن شکار  
ز بسیاری خصم شان با کنی  
ز هنگامه بگر بختن عارشان  
دفاعی دشان سویشان خفتند  
چنان آتش فتنه بالا گرفت  
ستیزه کمان در خروش آمدند  
ستیزندگان تراوری  
پیشانی شدت ترک تارک تیغ  
جبینی نبوسید آن بی وفا  
نمودار شد و جله آرمش  
رسیدند جنگ اوران فصا  
جهانداران نگویندگی  
نبودی نبرد یک فزانه  
شباگاه که رسوگان مگر  
در اندیشه گردن کشان یک  
همه شب نبران باهوش

از ایشان هزارند و از تان  
که باشد ز هم پیشتر منند  
ستیزه بر پیکان چون کرد  
بجنید از آن سه گین ز لرله  
غریوز به زه چون رسید  
نمان شد در بر سیه آفتاب  
بسیار بودن پشاک کنی  
که زرم جان با ختن کارشان  
ز سر خود و از تن سر خفتند  
کز آن شعله در چرخ و آلا گرفت  
چو گرداب قلم بچوش آمدند  
ندیدند از خردان نوری  
بگردون در آمدن فغان در تیغ  
که از خرد وسیلی در قفا  
پیشانی اور دور شمش  
رشمشیر در ترک تارک فلک  
ز بان تیز شد در نوازندگی  
گر انما غیبی چو مردانه مرد  
بپوشد گیتی باس سیاه  
که فردا بجام گم کرد و فلک  
در اندیشه کار سازج جنگ

گر رو بتایم ازین رستم خیز  
سری را که نتوان آورد  
در اندیشه کار فزانه مرد  
با نذک گرهی پر بند  
هوا قیرگون ز پر عقاب  
ستادند گردان ابن کلاه  
اگر قلمم اید بکوه شکوه  
ز سر لکه بگشت به گام کاه  
آن فتنه جویمان دریا خفتند  
رسیدند قیام بی ثما  
ننگان دریا کین فرج و خنج  
چو سپاه عسگر گردید پر  
چنین ست دستورین نال  
پراکنینه بودان در و نوازند  
چو خورشید رخشان بزرگ علم  
مشک همه سینا چون زده  
شناگفت بر کار استا و ستان  
سخن کرد از آن باجر اکوتی  
طلایه روانی بر تیغ و ستان  
که از ختر سعد سازد بلند  
ز این تیغ زنگارگون

و گر چون توان بر دناست  
بشمشیر اولی بود گردنش  
که بر خاست از خیل جگانه کرد  
صفا را شد کوی بیگانه  
ز ره را در او در پیش شب  
چو سد سکندر دران خنک  
پیشانی نگرود از آن لخت  
بزمش خم گم گری که هزار  
زنوک سنان آتش بگفتند  
بخون ریختن تیر شمشیر و آ  
پیاپی رسیدند ناز و موج  
فرماندار چاره ای کو متر  
که زهرت دهد چون چاشنی شیر  
که بخت تر گشت گیتی فروز  
سپاه کواکب بریزد هم  
ز تیر کمانهای پنجبیر زه  
ز مرم به با خون بها و دستان  
بارا که رفت شاه شاهی  
فروست ره بر شخون نان  
که از کوب بخش بند گردند  
بیتل ندو و نذر نکار چون

|                              |                           |                           |                               |
|------------------------------|---------------------------|---------------------------|-------------------------------|
| در یک جلاده خودونه           | گمان کیانی کی کرده        | که با یک پنگ آید پنگ      | بر بستد بر طبل چرم پنگ        |
| بدرین سالان جنگ انرا         | جهان زار در بار کرده حاجی | کز دو شمشیر او پدر هر بار | یکی تیره را و از هر بار دار   |
| که از روم و از چین استند باج | بر شهزادگان تخت پیچید باج | ز درگاه سالار تا ساربان   | بر گرفته در نوازش زبان        |
| نهالی درختی تشنه شد در       | بر بی نصبان جبر دادون     | باین بی آن یک سپاهان پر   | بر گردن کشان جاشی با آن       |
| هزاران چو گلگون شو بزرگ داد  | بانعام صد گنج پر و زرداد  | که نبندد در جان سپاری     | کرد و شان پر زرق و قمر        |
| بر افسانه جنگ نهام گوش       | همه شب ایران پو لاد پو    | تو خون بخون غریب انگیزد   | یلا ز با چو شمشیر شان تیز کرد |
| یده سازان از ایزد کار ساز    | چنین سوده بر سجد کاها ساز | بیزبان پستی بر آورد       | سحر که خدا و زیزدان پست       |

سیرق افراختن صاحبقران به اهنک جنگ قتمش خان هنریت یافتن آن

|                             |                        |                          |                          |
|-----------------------------|------------------------|--------------------------|--------------------------|
| بر آورد رخ شنده تیغ از نیام | بر آمد برین تو سن تنگ  | همه کینه گردید و بگذشت   | دم صبح کاین قربان        |
| در افتاد جوشش بر دلی        | خم روی او نپر به پیش   | بفریدر عدا ز دماوند لوه  | بفرمان سالار تودان گوه   |
| بر آمد غرور در گنگ درنگ     | فازنده کوس ز درگاه     | خروش آمد از نیم رو پیش   | د میدند در نای رو پیش    |
| سوار کرده بر زد بلند آفتاب  | از ان که تکیه بر گران  | شدار ز شقما جبر و نم زده | علمها بر آب چسب بلند     |
| بر آراست بال آن شکار حی     | یکی بست کشن چه چندان   | هزار هزار آمد بگردون دیر | روار و در آمد بصدغیل     |
| بر کف تیغ خور زود در چشم    | سوی دشمنان ز اینک      | فرزنده کرد آفتاب سپر     | یکی دیگر از آستان طغر    |
| که امر و زانیم و خصم شد     | گرفت آن که یک بخش      | جهان سوز کرد آتش شخیر    | یکی دیگر از شعله تیغ تیز |
| از گردون که فرسودان پر      | غبار از نیم ستوران کند | در افتاد چو چسب ناف بین  | شامان لسان از یسار و بین |
| خان حنده معاوضت             | بر راست کنور شان       | ز ماه علم آستان بلند     | زمین آسین شد ز قوس       |
| نهان خفت در آفتاب           | دران بهت لرزید لاد     | جندش شاد خفت لشکر        | بران خفت سگ کند          |
| ز پر فرق گردن کشان          | قصاص شد از آن فرسوی    | فرسوده گداز بر صبا       | جهان در جهان زیر برق     |
| نهنگان چو لاکری زیر خنجر    | قده پوش و این تان      | زمین پر و آستان          | ز پر و قطاس شور و آ      |

باز

برگذاستندش همین پیا  
ز شهرزادگان قلمگاه سپا  
تسا در تقاضای صفت خم میزد  
به پشت تگها در دراورد پا  
بزرگیدگیتی ز سر تا بدن  
جهانی در آسین چو دریای قیر  
همه درشت زادان در زنده خوبی  
نزار تیغ شان غم زار میهم  
ز قیاقی و سفین بلغار و روس  
ز عقر انبالش بسیار سپاه  
به قلب پرخان خانان شکوه  
دو لشکر گویم که دو شهر گما  
بر آمد درنگ گامهای  
خند که از دو جهان و آرد  
یک کانت باستان سخن گفت  
شد از هم بیجان سنبورن  
خندگ فندی نامی  
از آن چون که پی در پی  
بدن آینه زین ز چکان  
شده در محوطه تها فتنه با  
نه از خون کس نیز متصل

عمر شنج و میر شتر نامدار  
جهان کرد در چشم مردم سپا  
که در پی تو بود به صفت  
بر آورد آواز بر و نینه نامجا  
سراسیمه گردید چرخ کهن  
ز دست تو چنگیز آسین بند  
ر بوده ز شیران در زنده گویا  
نزار قتل تر نفس و زار گم  
فرد که وقت از چپ و راست  
جهان کرد تار یک بر مهره  
شتاب و رنگ چون دریا کوه  
رسدند در جلوه گاه سپا  
در خسته فانی کرد شایخ در  
بر روی زمین خون دادند  
یکی گفت حسنت و کهنیت  
زرد باد و صدید چو لایق  
ز خون و لیلان شده سرخ  
همه رنگ آن شبت جانان  
سینه زین نماید چو سیاح کجا  
چو لید سوی کافران تبار  
چو بالابلندان بی حمل

قوی شد در وبال عقاب لیر  
علم در لب صفت و آن سفر  
زنوی دیگر لشکر آسین  
جهان پیش از کوس و زبند  
علمهای غالی بر آمد باج  
ز رنگ بیابان خزون روی  
همه زود دشمنان در بر شسته  
بر آراست خان باری سپا  
ببین سپه کرد خان بزرگ  
ببین بسیار شش شد آراسته  
کیتش کج لایق سپای شد  
نخستین بزرگان پولادند  
ز هر دو طرف یک تار تیر  
و باد بر آمد ز هر دو طرف  
فرد و کجیت پیکان ز هر یک  
نخاستن کمان تیر چون تیر  
صفت بفرستاده ز هر کون  
سپه را شگفت از هر کج  
کمان خم چو بار بر می جانان شده  
کله خود با گشته گلگون  
صفت و شتیان ز این سپا

و یامرد و بازوی خنجر  
پس صفت بود جا کشتان کجا  
که صفتش زنده آسمان در گند  
بد ز یاد این کسند لاجورد  
محیط صلابت که آمد بوج  
ز جوی ترا ز آتش بر سر  
سشته خشمند بند شستی  
هزاران صفت از پر ل کنه خا  
ز نیروی افغان هزاران کس  
ز اوادی نور دوان نوحه  
ز سلطان و آن صفت آراشی  
ببستندت و کشادند  
کشادند بر هم گمان تیر  
دو دریای کس لب آورد  
چو باران نفوس تیغ حور  
همیکه از رخ تو جان گدا  
فاده بتا پاک در خاک خون  
وزان کرده نظاره مردان  
ز هر گوشه خار کج جان  
چو دلهای عیان چون  
شکستند شیران در کجا

چو شکست بال عقیاب بود  
سپاورد تاب شه کا جوی  
برفتن بگرسیل تندی کند  
پهزیران سلدوزی کبیه خوا  
هوا قیوگون شد ز خندنگ  
ببرند سلدوزیا ز پارس  
وزان خنده بگشت سیلا  
چو صاحب توران کاین کوه  
خندنگ از دولت فرور  
شد ز زده از قبضه شما  
ساناگر فتنه از و با و ما  
ز ارقس کس تیر نه فصل  
عرب وارترکان نیرو گدا  
ز برنده شمشیراک شفا  
چنان در هوای رفته ز غما  
ز فراوسه گمین نصیر  
چو شمشیر سپیده پایان  
در آمد به بند کراه دست  
ز هر دو طرف کوشش از حد  
رمیدان حسیان دلیر  
یکی جا به فلک جهان

ز بالاش باید فدا دهن بزیر  
بسوی سس شخ او در در  
چو پیش ایدش کوه کندگی  
بران خشم ناکان بستند  
جهان یلان گشت تارکنگ  
بگشتند از ایشان اندازش  
بصحرانوردان چاکب سوا  
وگر باره آرت صفی چوکوه  
بخون خاک میدان در آید  
ز سو فار با سود انگشتا  
نهادند در سینها کا و کا  
چو بالابلند بجمول  
ز نوک سنان آمده سحر کا  
شکاف اندام زارک بنا  
کفران هبنره و لاله رویا  
سراسیمه شد خیره کش چرخ  
حکایت مبحث مگریبان  
که با کست و مگر که شکست  
شکست اید خربسب لارو  
چو بخنجر آهوز میدان شیر  
کلاه آن مگر تا سراسان بر

چو خان دیده ویرانی از لشکر  
بجنبید شتر زده از جا چوکوه  
از باخغان تاب شد سیل  
شب تیره جریانی کان  
بیابان نشینان چنگال گریگ  
شدن همگین خان خون جگر  
صفی در پس صفت نصرت  
قیامت سو کوه پولاد بر  
چو ترکش تندی تیر خندنگ  
رنجکار ریکار کرد نشت  
چنان تیره را در زره نشت  
ز پر دار نبد از گزرگن  
نی تیرها تیر اید قلم  
برام چنان گردان بگاز  
در گجا دنگ خم هفت جوش  
زبانگ داده بدو پیوه مغز  
گلو و گریبان گنجینه  
یلان یکدگر از بالایی  
گرت دولت از سر رود ما  
صفت لشکر از نیم گریبان  
یکی خورد در پشت گریبان

خدا فی شد و شد شکست  
گره ماند در کا خان ناک  
بسله و زبان کردن سیل  
قرار از زمین ده هوا از نا  
کشیدند شمشیر و دوزخ  
در آن سد سگدزی خنجر  
بر است خیرل جوی سپا  
بویرانی کوه فرهاد بر  
فرورخت بال عقابان جنگ  
سو نریزه بردند گاه دست  
که افعی در اید بسوراج خوش  
چو دلهای سنگین سین بر  
پس انگاه شمشیر علم  
که نمود ای بی هفت ماه  
ر بود از سر و مغز جرح  
شدند نیشه از و هم انچه  
نگردن کجا نگریبان  
گر فتنه و کند زده برین  
اگر شیر با شنی شوی ربه  
زیم کوه البرز زان شده  
چو پس دید چو تیر خور دستان

قاده در آن من شست و دست  
 سر سیه آن قوم کسش همه  
 دل از تراج و دهر برشته  
 فلک چشم زان صبح روشن  
 تر را بدو آنچنان کار دست  
 در آن بکران دادی بعب  
 بمن ده کار غم فرا غم ده  
 طرا زنده این نجسته رقم  
 که چون فتح قبا پیش شهباز  
 پرانندیشه ملک کبری کاغذ  
 پی خویش افسانه بنام بود  
 سوی بارگد شد بتدییر کا  
 لب آست خیل خاقان  
 کم اندیشه تن پرورد  
 دل و تیغ و بازو بکار آورد  
 دلیری شد از گنج زر کامیاب  
 کسی بر بر افسر تواند نهاد  
 بفرمود زان پس که لشکر کام  
 فشان آن جوی هر چه برین گان  
 لشکر خدا و خدایان  
 بفرمود کار ز خر که فرود

سز ترا شنیده چون غارت  
 فرودت در آب کس همه  
 در دولت و بخت آفتاب  
 که شام از شفق غنای من  
 بر او چنگ چکنیر خانی  
 نمی بود در بعضی اوقات

فرو بسته ره آب آتش  
 بصد حله خان بستان  
 چنین است آئین این بی فدا  
 شد سرخوش از جام شکر  
 در آن حاجت آفرین داد  
 بیاساتی آن می آرد و آ

لشکر آراستن صاحبقران  
 بغرم یورشش پنج ساله

بر اسوار کلفت آن بیا  
 نکرده دماغش هوای فرا  
 ز خودش کله و ز زرجه بود  
 بزرگان در گاه را داد با  
 بشیرین سخنانی طایر  
 دهد دین تبارج و دنیا  
 عروس جهان در کنار او  
 که بر آتش اشد و بخت آ  
 که در راه آن سر تواند نهاد  
 کند ز پی ز او راه اهتمام  
 شد آویزه گوش بینندگان  
 زبانش کردند و لبها  
 بر گردن چرو بسیار نندود

بغیر وزی آمد سوختن گاه  
 بچرخ ملک گیری خیالی شد  
 دل فروز روزی نور عین  
 زمین بوسه دادند نام و نام  
 که ای شیر مرد اینچنانی آ  
 چو زردان شمار اول شیر  
 عروسیکه مهرش در آن جا بود  
 به کعبه می بستواند سپید  
 در گیاره ام غم بران شده  
 بنوعی که تا بچال است  
 که گوش از آن گوهران  
 شد از بجز اندیشه در دوا  
 کند بر زمین به سینه

ز بس آتش کین ز اندازش  
 برون رفت زان سگ کین  
 که نوشت بر پیشش از قفا  
 که ناخوش گشت از جانشین  
 که بودی در آن تو امان  
 بود رویش همچون چراغ  
 درین ظلمت شب چه غم  
 چنین اندوز فتح تا مظهر  
 مه پیش مالک سرو ماه  
 ز لشکر کشیدن ملالی شد  
 بغنیش نوید سعادت سپید  
 نشستند در بار که سر را  
 ز عشرت نمی آید و رویا  
 دل شیر و بازوی شیر  
 لبش را گردید نه آسان  
 که بسخ بیابان تواند کشید  
 شنیده م که نمک ویران شد  
 نباید سفر کرده از آفتاب  
 زمین بوسه دادند و بر  
 به تقدیر تدبیر که خفت  
 است در بار که بر



و ماد هم برارند چرم گاد  
خرامش کند تا در باد پای  
خرامش آن اگر بوزن  
بوی چون گذشت آن جهان  
پرواخت ارفقه آن بوم  
شد ز پر تو ماه ناکاسته  
وز انجاسوی کرستان شام  
گره های آن رشته چنان کرد  
که آل مظفر نخبت مگون  
ممالک که از کردگار عتقا  
بشزادگان ملک ادرین  
بودی شیرچندان زبون  
ز نستر فرو کوفت حسین  
نسیبش حساب کسی  
ولی که عجلش بهمت خطا  
مباش این از دشمن کجوی  
چو شیر از زردیک شد شربا  
صفای این اشک کنده  
که چون صبحگاه شهریار  
بکلم ترخان بوزنجری  
گریران ملک آن افروز

روار و نهد در زمین کاوگا  
عرب و اگر دو صد گیرد  
که بر خاک این شود قطره آب  
ز دریا گذر کرد لب زکوه  
ز ظالم رها نید مظلوم را  
زری تا به تبریش آسته  
وزان بوم و بر کاشم لیرا  
در بار که سوی شیراز کرد  
تسا و تمپای از حد خود برو  
بشزادگانش سپردن خطا  
نهادن بود طلحه در کاشم  
که ناورده چنگال و بدین  
دو افتاد جوشش در یانی  
کسی چه که اندر شما خوی  
که اندیشه در کار باشد  
اگر چه بود خرد خردش گوی  
بگفتا دلیران جزو این عالم

زند نعره چون شیر خنجر  
به نیکوترین ساعت آن کجا  
زمین از رور و سپهر آجا  
نخستین سرسور و برتر آن  
وز انجا خدیو سکندر را  
برون رفت بید از آن تا  
فروشت از آب شیرتیز  
در اثنای این حالش ای بگوش  
ز انعام و احسان با جعفر  
کسی که شه بود روزی بد  
چو شد دست بشزادگان خنجر  
ز گردن نهادن جان زنگ  
نه از شاه منصورش اندیشه  
ز باشه چناندیشه در عتقا  
ببین خصم از خرد و میدار  
اگر خصم غاری بود در  
شما بند در ساز کار بند

اشک آراستن صبا جعفران بقصد شاه  
منصور شده شدن آن گردنش از این غم و

کنند آسمان از گردان بوی  
به دولت در آورد و پادشاه  
بیالای سرفوت از زیر  
گذر کرد بر مرزما ز نذر  
عنان باشد سوی ملک  
در آمد بان بوم و بر عتقا  
اندان حاجت تیر کرد سینه  
ز حرنی که بود عمری شمشیر  
فراموش کردند با خنجر  
ز سود امی تاجش تهنیت  
رسد در گریبان شاهان گزین  
سر زده طلا ده نیار و پنگ  
کو گفتی که شیر سیت شیر  
سها چیت نزد بلند آ  
که فعی نخوردی بود درش  
تواند که در پا خلد ناگی  
تغافل نور زندم را  
چنین بست صفهای آ و گ  
ز زمین دلیران با فروخت  
هر گوش که در بیان گشت  
نهنگان در آن جلوه گریخ

کشید بر تازیان تنگها  
بزیسم هر تگاور زمین  
یکی که آهمن از آن هر تیر  
یکی مرکز رایت فتحیاب  
شدش بمصافحان هر چه  
بجنبش از مدحی طینت  
ز گلبانگش از کنگان لیه  
چو باز وی شیشه در قوی  
چو ندیشه داری شریف تیر  
بغریه و بر گشت چون نیست  
فکند گردان بی مهم هم  
بس بر نهما دند خود رنگ  
نهما دندزه بروشی کمان  
که ناگاه از طرف باغات شهر  
گروه زره جانم مشکوه  
از آن بر یکی همچو تیر جنگ  
ز دندان دلیلان آهین خود  
بر آمد ز ناور و بر ناو پیر  
صدای هم و شیهه باد پای  
سوی قول نندسیل دهن  
یلا از اشدن هر طرف جوی تیر

ببستند بخت میان گنبا  
بدان سان کجور با جهان در  
انامه سر کوه دخت ابر  
کران بهره از دما بود  
بسان دوشیر در یک غلا  
با بنگ شیر از شد موج  
گریزان شد از پیشه آن شیر  
چو سپهر گزی کجا سپهر  
دوسه پاره نان گز خورده  
نهنگی بزیر از دما بی بست  
بر اسپان بازی مطلق  
نهما دند در کیش تیر جنگ  
دوشقی کمان از دمای دمان  
بر آمد یکی گروه شوب در  
بهم متصل گشته چون بخت کوه  
که چون شد روان بنگر و در  
بیکبار همینه با بر ستو  
شپاشک چاقی گانش تیر  
در آورد مای و سه راز جان  
شدندان زهر برین کشیدگان  
چو دگهای غیرت تن جای گیر

ستوران شیبیلان در خور  
نشستند بر تازیان فرج  
شده کامران خسرو سرفراز  
در قول بارایت خسرو  
چو قلب دین بسیار سپا  
چو بدخواه آگ شد از کار او  
بپغیره اش گفت آن زبانم  
ز ناموس فامت اگر سرب  
از آن نرزش شیر شمشیرین  
از شیران جنگ آوردند  
ببستند ز زینه همینه با  
کشیدند در بر ز آهن قبا  
را از دیشه خیم صاحبان  
چو بگفت آن بگین تیر گره  
ز میدان کین پای نهاده  
ندیده کسی شمشیر در مصاف  
شده شاه منصور شیبیل  
کشیدند از تیر باران سپهر  
ز سپاک مار کیانی گیند  
صدای گانها در آمد بگوش  
یکی دجله کین شد موج تیر

کجیم فززه ز یوریاں دور  
محیط صلابت در امد بک  
دو قول از پی کاکین کرسنا  
ز یور جهانگیر خان شوی  
رسا نند تیره خوشید ماه  
که آمد هیامت به پکار  
که ای ز تو شمشیر و کت شرم  
سرت را ز دستا و بجز سرت  
که آید بگوشش از آن شمشیر  
با و کرد سحریت سباره تیر  
نخون تیر کرده یک آوزنا  
ببالای آن نیز کش جانها  
که جنگ آور دیار و در کمان  
نمودند فوجی پاس از بند  
که سیل زمان و بناید کین  
بجز تیر کز پشت بگشت جانها  
بران خیره در زندگان کل  
کله های بارانی از خود ز  
ببچید بر خود سپهر بلند  
پی عارت عقل و تاراج  
به البر خشم آمده سینه

مگر روی برخواست از چاک  
ز لب تابکوش آید آواز  
کف شاه منصور برنده تیغ  
اگر چه بود که ثابت قدم  
بهم برزد آن قول رایج بود  
ز کز کزانش بهم در شکست  
کنند حمله چون تیر خورده گرا  
ز نیره شد جان شاه صغدی  
بدان که نکشت حیرت کرد  
رسید آتش کین در آن مرغ  
ز غیرت شغفت چون سبک  
سجید آن کوه تکمین ز جانی  
دو جانب سانسید تیغ دروغ  
چو پروانه خود را ز نذر چرخ  
بیزیر سپهر فخر شاهنشاهان  
در آن ز زنگ نیره بازی نمود  
کشید و کش و نذیر و کشان  
چو شد در نور دیدید این  
ز چو بی که تیرک ز دراز فکاه  
گوان گز در دمسر و گوان  
تبریزین خود دیلان کشت عرق

چنان کرد چشم مردم بیا  
دو صد بزه مگر ز راه کرد  
کف آورده بر لب چو غنچه تیغ  
چو آید قیامت بریزد غم  
بلرزید از آن آسمان کین  
ز قوت باند چو شکست  
شود فرض فرزانه ز آواز  
نهنگی گرفته کف از روی  
زمانی گریبان غیرت دید  
چو پروانه خود را بر آتش زد  
پی خواهش نیره باز بدید  
در آن شور و غوغا فرود آمد  
نخود زانند و آن نامجوی  
غیرد چراغ او بسوزد بنا  
چو زیب سپهر مقوس جهان  
بقلب سپهر کمازی نمود  
برآمد فغان از زمین زان  
کشیدند شمشیر بز باویر  
یلا ز ابر او آخت تر کلاه  
وزان درد دمسر و گوان  
چو تاج خروسان جنگی نبرد

بدان کوه نامک شید در آن کرد  
رسیدند آن کوه لایقانی  
نگه آن درنده دراز جوله  
چو روی آورد سوی کوش و با  
وز آنجا عیان یافت بزمینه  
وز آن پس سپید پیر  
که گریه و دیوانه آرد ستیز  
ترخان در اندیشه چهاره  
که سپید سوس غسان بمانند  
چو صاحبقران بیکان خیره  
ز نیره بکا و دیدند نیره در  
ز طوفان سخن بسید ز جلا آسمان  
ز نیتغ اگر برق بر فرق کرد  
سپهر بر سرش آن یل و زند  
چو دست کا شاه در حصا  
چو دیدند گردان قلب سپاه  
ز بس در هوا تیر پر زده هم  
بر آمد چاک چاک شمشیر  
شده خود با چاک چاک لایق  
سنائی که در دست سفاک بود  
نهم خون نشانید گرد سپاه

که کسبت با سجد چرخ  
پراگنده کردند مردان جنگ  
در آن سده من نشان کرد  
باید باو جای کرون با  
برید آن چنان است را ز تنه  
در آن نی سره ماندنی با  
بود خوشتر از با جبرئیل  
بجمع و لیلان نظاره  
کشید هکان و شاه و کند  
تا از مهنه و نهم دار و پیش  
ز شمشیر خسته دو صد تیره و  
نخود از موج مهرش مان  
بنسید الم فرق آن شکوه  
فرو دست از بهر دفع گزند  
میفتد چو درین چهار اشما  
که با از دها ناخت بطلبگاه  
نه بر رفت گز و نشت هم  
کشید آن چاک چاک تا دریا  
چو گلها سپهر گشت پر کالها  
سرو مغز اما سفاک بود  
چو گردی که بر شد ز راهی

برافروخته شاه رخ بر صفا  
باندیشه فرق خصم شست  
در آن همگین عرصه هونک  
در اقا و از باد صحر درخت  
بر آمد خروش گلیگیر  
فتاد آن برش و گریزند  
پی تور و زانوزناش کشید  
مبین گرچه شیر می و چهر  
بسرنجه استینت مناز  
پس اگاه گرد شه شادگاه  
چو ز اندیشه کینه شه کرد پس  
بیاساتی آن عمل گون باد  
من نه که مدبوشن و مستکن  
طرازنده و دستان کهن  
رسیدند نیکان آن و نکا  
که ای عالم آرامی تسلیم گیر  
رعیت زبید و شان کلید  
شه عدل گستر نیر او شان  
بپردخت از قفنه آن بودم  
ز تبریز تا مرحد ملک دم  
بهر شهر ایران و هر تری

برافروخته تیغ مصری غلا  
پرگنده انگشتا کشت و  
که میشد دل شیر از نوب جان  
پرید از سر شاه منجور  
یکی خورد نیره یکی خورد  
یکی از کمان دیگری از کند  
که در پیش خان جان کشید  
بنیدیش از آن کو بود گیر  
که آهنگر انداخته آن گدا  
ستادند گردن تیران تمام  
مقامشای شیراز کروش بود

توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب  
دارالحکما بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر ز  
چنین شد علی بند بگن  
که بودند محنت کش آن دیا  
زبید و آل مظفر نغیر  
کمن گرگ را پاسبان کل  
رسید از ستم کرد آواوشان  
برون کرد از بگین موم  
ز میرانشه آست آن بز و موم  
فرستاد فرخ فری عادی

کشیدند تو را نیان صفا  
غضناک هر یک چه شیر ما  
در آمد بسرخم را بارگه  
پس آنکه صنف خیل ایران  
بهنیزه یکی دو گر یک پنج  
سیانید شرح در آن نگاه  
سری کونیا بقیه صفر  
مناز از بهی از خیل بهان  
ملاف ارچ پسلی بز و بز  
بگفتند بالا که گون جامل  
بدروازه سلم و بارگاه

که از فرو اقبال شانشهی  
تظلم کنان پیش شاه آمدند  
خرابی این ملک ایشان بود  
اگر دفع ایشان کند شیریا  
بکشت آتش قفنه هر جا که بود  
لسبلطان عمر شیخ شیزو  
گرم کرد تخت پلاخاش  
چو شاکار ایران زمین ساق

بهم جمع کشتند از هر طرف  
گرفتند بدخواه بر در میان  
نگون را گردید یکبارگی  
گریزان شدند از یسار کهن  
تا این خرد و هموسنی آن تیغ  
سر شاه منصور از ز شاه  
سجاری سجاک با قاده بود  
که باشد باز بهی در جهان  
مباشش امین از حمله کرد  
سر سر رودی منجمل  
شد آن منزلش عرصه کارگاه  
که شکست با زاری جاده  
خراباتی وی پرستم کند  
چو از قفنه شدن مالک  
ستمدیدگان و ادخواه  
وزیشان جهانی پریشان  
شود امین از قفنه این  
زال مظفر بر آورد و  
چو زیبا تزدوی آن بز  
بر راست او زنگ سلطان  
بدانسان که با بست پرده

ز بغداد آید پیام او یکی  
ز حرف رسول محبت پیام  
مرا ز حد صلح ولی روی جنگ  
از آن سرکشی آن کند نشانی  
بآهنگ بغداد شده زود  
ببند بزرگ آویز نو  
چو ز بار که در بر ایلم  
کبوتر که مرغی بود نام بر  
نذایم عیبی تر از خط  
که آن تیره گردی چون شام  
چو سلطان بغداد آن نامید  
فرستاده او ستاین بپر  
ز دنبال آن مرغ فرخنده  
روان شده بغداد چندان  
شد ز تیره گردی آن بخت سم  
شتابند که گشت یکدگر و ش  
چهل فرسخ آن او دور در  
رسیدند از پی در فرج و فرج  
نیسان شد از تیره در یکنای  
بیرید جسر و بریدار وطن  
بدان سان و بریاد و نمانند

پیام آوردی فی که نام او یکی  
سید برون انقیاد تمام  
وز آن هر دو پیام در آید  
شد آشفته چون طره هوشنا  
بر او روزین گوی گردن  
که از روی در یار اند کرد  
تساره باویار و یا و فلک  
زاکر ده بغداد و ما خبر  
کبوتر به بغداد میبرد خط  
نگرد سپه که چشم بود  
بخندید و در اهل شکامید  
ز دنبال آن میرسد بی خبر  
عقaban خجی گشاد و نذر  
که روی زمین شهبه شاه را  
در مهاجی سیاره خاک گم  
خروش از قهائش سیدی  
که کرد آن جها که دیک گمان  
ز دویقه پوشان احمد و مو  
هز بر آن آن نیتان نبره دا  
گرترا اندازان طره فرزند  
که از شکیش از شتابند

چو آید هر رو یافت نزد کیش  
همین بود مضمون آن گفتگوی  
بتو حال خود عرض کردم تمام  
چو نخست بلخی بغداد و دا  
چنین حکم شد که ضعیف تو ای  
و وبال از پی مرغ در تمام  
چنین گفت با مردم آن با  
ندیدند از استی چون گریز  
بفرمود تا بر نقیض نخست  
بستند بر پای رخ گدگر  
فرورخت از درج با یوت  
هماندم فرو بست بر دجله  
شتابان شدن سیل دریا کوه  
جهانی روان از سیارین  
از آن تیز رو خیل این شتاب  
چو مرغ سحر خیز فریاد زد  
بیک دفعه ترکان منور و دا  
جهان شد شو شتابان  
بماندیش غافل در آرزوی آ  
آفرختانیا ترا ز اندیشه دو  
ز سم میسونان آدی نو

زوالی بغداد شد خوار  
که آن نکته و انگشت از آن  
تو دانی دگر بعد ازین تسلیم  
جان شتگان را سفر یاد دا  
دو مشک از پی کار و یاری  
شود آن دو سیک که بر دهم  
که شد دست گو در جهان  
بگفتند آری شهر و لیدر  
یکی نامه اطلاع نمود چیت  
که بغداد یا ترا بود نام بر  
که است آن تدبیر پای  
گذر کرد از آن بل زبمغل  
که نزدش یکی بود صحرا کوه  
تیا و رقاب روار و زمین  
در اموخت قار تیر قنار  
علم بر لب شط بغداد زد  
رسیدند نجا و نچه هزار  
بدریدان گنبد آنوس  
چو بیدار شدند از قیامت خواب  
دلا و در لیلان این غرور  
بگرد و در شتابان بغداد

ستوران در آن آینه تمام  
ز پر کلاه میلان بی غلط  
خوشیدن کوس روئین  
یکی گفت گو یا قیامت سیز  
ویا مردم آنی انداین گروه  
دلبران گذشتند از آن آینه  
چو صاحبقران شاه در آن  
رسانند در گنیشیان  
پی غرق موری کی قطره  
رنجی و دوری نیستیم  
عرب را بود ناله گرتیز رو  
و گربا در دوسلیان شویم  
پندیده حرف سخید را  
فرستاد فوجی شیره افغان  
شتابان شدن تند آبریز  
چهل از هزاران آبروسوا  
میدان رسید از تیر شلی  
یکی آتشین ادمی هون  
چنان یک گرمش زین بود  
در آن بر آبی که آسید بود  
هوشه لب نیمروز تووز

بروند ز سپان آبی گروه  
پراز مرغ آبی مهر روی  
دراورد و غنچه از زنجاری  
سرفیل صورت قیامت مید  
که دریا بود زرشان بی شکوه  
ز تندی دریا کشتند کند  
ز دریا گذر کرد همچو شمال  
که بر ما همد که تو فرض  
چرا با پیش رفت چون پرن  
زد نبال تا میرود میری  
بر درخش ترکان موصوف  
بر وفا در حکم و فرمان شویم  
پسندیده آمد پسندید  
زد نبال خشم گسته عمان  
که آتش قشان بود و سیلاب  
زار کان آن دولت استوا  
بود باغ پیش رس آنی  
که از هول آن یوگشته ملا  
که نعل تگا و در آن آن بود  
همین چشمه گرم خورشید بود  
تورزی کند و آتش از خست

گریزان باز آن دریا شکا  
کله خود در یاروان چون چن  
براسند و بیچارگان از غل  
و گرفت کاینان شنبینند  
بگفت آن زگر یک گوید  
تذروان تازی غرقا شط  
شتابان شد آن شیر شیکا  
مناسب باشد ز بنفید  
غلامان این استان فرج  
برازد اگر مال مانی ملال  
بود تیر آهوش اگر وقت کا  
گریزنده تا در نیاید سید  
بر آراست خاقان شیدا  
ز طوفان رقم کرد و دیباچه  
ره دور تعجیل و تنگی جو  
بشمن رسیدند در کر بلا  
اگر وجله در بیابان سید  
هوایش ز آتش فرزند تهر  
چرند در آن سوزناک آفتاب  
هو آستین تشکان تهر  
اگر مانده در مرد و مر که حال

نهنگان دریا بدریا کنار  
بر آراسته روی میای آ  
غریبوی کران شد لرزه بر  
هانا که بی بال و پرستند  
بود این قیامت سپاه  
اگر شتند آسان چو پرنده  
ز دنبال آن زخم خورده شیکا  
که در صید کج شک بند و  
کنندش بر نیروی باز چو  
بدامش در آیم و بریم بال  
بود چرخ مانیر آهوشکا  
از کوشش سخا ابریم از شست  
در ایوان سلطان نخبه دار  
ز عمان بگرخت دریا  
با نند اسپان تازی  
هزیران بادند کین صلا  
چو ره دور شد کم سپان  
فرزند تهر بود و سینه  
همی گشت بر روغن خود کتا  
همین تیر و تیغ و سنان  
جهان آستین و پیش از

سورجان باده در ده  
بر راست قلبت و پویان  
ز کم بودن جو نخوردنم  
نه در دیده ترس نه در دهر  
بسی تیر داریم اگر ما کیم  
به تیر صیدی ازین صید  
نیم از نجوم عربت سناک  
نهادند زانوه بر زمین  
ز پیکان چنان آتش خفتند  
کسی گز تیری شدی بی خبر  
نشست زین تیر در جنگ  
چو ترکش شد ازین برده  
ز بیاد پیمان گمشتند  
ز شمشیر شمشیرین تیر  
ز هر دو طرف ما را شد در  
آن خنده این در آمد  
اگر افشار در دست تو بین  
سیاهش هر کشته و دیکه  
درین با جوی سلاخی  
در این شمشیر حسین  
عداوتی بود میان نصر و

چو اسپان تصویر نار و مهر  
که آمد قیامت بر و ان کن  
که بسیار کس شه ز هر کم  
همه چو آشتی نامشناس  
بز و رکان هر یکی تیریم  
فلذن تو انیم بز خاک راه  
ز بسیاری خوش صحرا چه با  
بر آمد فغان از بسیار مین  
که پر ملک بز فلک سوختند  
خبردار کردش تیر و گر  
درخت خدکی شد بی در  
شده هر طرف تیغ فرخته  
زین باز گردان درو  
ز چشم تبار فتنه گنیز  
تغیثد گر بهای آن شتر با  
ز بر دست نه کار شد زرد  
یکی را گر میان بی را غن  
شده خانه غارت عیال  
ز دنال مطرب سوز گد  
که هم صحرانورست هم پیر  
بر بستن اجرام درگاه و شاه

چو دست بغدادی کفینیا  
چو دیدند ترکان شون کجا  
دلیران اسپان ز زمین  
لب آراستند آن فلانی و  
چو تیر قضای خطایست  
ز تیر جگر و دوزما بی شکی  
بود هر کس صید یک تیر ما  
کمانها باز و در آمد  
خدنک پای ز در پند  
ز زنبور پیکان خار گذر  
گذر کرده تیر از زمینها  
پس آنگاه چو خاب آن هوا  
کشیدند شمشیر با بیدین  
ز خارسان آتش فتنه تیر  
ولی عاقبت آسمان بلند  
ازان صید که هیچ صیدی  
بصد جلد بغدادی تیر  
چنین است دستور جرح کن  
شدند آن دلیران قهر و  
ز خاک درش چهره آرا  
تغیثت بران زیر شمشیر

که آمد بهر خرب ترک از  
که ایشان کند و خرب شمشیر  
چو شیران میدان لیر  
بدل ان هم که ای کشان  
هز بر فلک شمشیر است  
توان یافتن هر یکی با یکی  
درین صید کا هند خیر ما  
کشیدند تا گوش شمشیر  
که پیکان این بخت سوخت  
مشیک چو زنبور خال سپهر  
که با دار خم زلف سپهر  
نشستند و کردند سپهر  
بیشتر نبودند باز و تیغ  
زمین فتنه خیز آسمان تیر  
رسانید بغدادی ما را کردند  
نبودی تنی کس نماند  
برون برد از آن دهن  
که چون سر براری بر درون  
ز هر شکسته داوری بی  
همه یافتند آنچه میخواستند  
زمین بوس درگاه دریا

بیاستان آب سوزنده با  
فلک قدر فرمان ده تاج بخش  
که ارضیت نوبت زمان تر  
پس نگاه نقاش بهر آرد  
در اطراف ملک عراق عجم  
شدش زمان طوکانه جا و تمام  
نهادند زین زمین سهند  
نخستین جهانگیر گردون شتاب  
چو زود سکه بر نقد صد شام  
چو دیماه شد طرف دریا  
ز قیاق آمد گران شکری  
سپاهی رسم کرد آه چو  
گریزان شدند انچنان گشت  
که ازین بختان نامه ساز گن  
بیارایش از حرف بیم و امید  
وزان پس سخن را چنین کرد  
مکن حق خدمت فراموش  
بندیش از آن روز پیش آر  
ازان کوه لعلت نیاید  
وزان گل کیش دست فرخ خا  
شدیم که با ما سرویست

مروق محال فسر و زرد را  
عزیمت کردن اعلام محبت فرجام  
بصوب دیار بگرد بگرد واضح حد شام  
نوشتن تقیمش خان جبهت تاراج کردن ولایت شرف  
خطیب از تائیش بر آرزو  
هوای تماشای سر حد شام  
شدا و از کوس وار بود  
شدا ز عرصه کار دین بجا  
زمان تکویش مردم دید نام  
شدا ز خیمه و خر که شاه بر  
ازان هر یکی فتنه کشوری  
که بند بر آه آن سیل سد  
ز آوازه شان فی نوا و آوا  
برویش در مهر و کین آوا  
فلکن همین ساری شکبیه  
که از خان بن جان چنگیز  
که بدتر نباشد از آن چو  
که منجر شود ماجرای چنگ  
که کانش بود خواجه چنگ  
که آستین پاره ساعد چنگ  
دماخت پراز کبر و دوستی

بمن ده که از قید مستی بهم  
عراق عرب را چو آباد کرد  
بفرمان عالم مطاع مگر  
بجنبش در آمدن زمین در زمان  
دران بوم و بر حصار کوی بود  
تباراج کرخی فرستاد کس  
که ناگه رسولی نشروان سپید  
شدا شفته خسیل آیین سپید  
خرامان شد آن بر سیلاب  
پس انگاه خنسیل گرد و کجا  
بگوش و رای از در بنی کور  
نویسنده بر صفحه شامه سیاه  
بیا پای در راه انصاف  
تو خود بزم و وزم مرادید  
سیاه گنج مبین از حد  
وزان بگرد در شکل کعب  
منه پای در کوی آن دلبری  
سود کورم آوری ترکمان

ز اندیشه خود پرستی روم  
بکشورستانی چنین را بخش  
برو بوم بغداد چون گشت پر  
زمانم کوشش در تقسیم است  
دیبا حسن کعبه ایاد کرد  
ببستند پرده سراسر شهر  
در موخت جنبش نهفت است  
گر نقش دران و طرح کعبه  
که آتش فروز و از آن جا رس  
که طوفان از کعبه کیوان سپید  
وزان با دشت آتش فتنه تر  
که بنشان آن آتش سخنج  
بر اتو در آورد و انا وید  
که هم یار صلحیم و هم جنگ  
شدش صدر آرا بنام خدا  
که نبود طریقی تضفاف  
میں مهر و کین نیر و زرد  
که است از زین بزم بر ستا  
که دارد در تنگمان گبر و سدا  
که از انجا سلامت زنده  
کنی باز و سده تصرفه با



چو سودا بجای خاست بود دروغ  
همان زور بازو که دیدی گشت  
از آن از دو پای چکان این  
وزان چو زه بازان نور چشم  
بود خون آن قوم برگزید  
بصلح از فرزند شاهان چنان  
اگر دوستی جام جعل است تو  
دم از هر زنی پاکین پیام  
مفروشند آنکه مردان کار  
سخنهای دشمن از آفتاب  
رفتم سنج این صفح چون نگار  
که قاصد ز در بند چون برگشت  
شدان ز نور در منازل گذار  
بدان گوید گردش او فیصح  
کشید گردن کوشان سپاه  
که اولی است تنگ تر از عتر  
گفت اختر و آسمان کار او  
هرس من از دولت تیز او  
پرستش نمودند خازن او  
باین چنین شیت ز مرموره دو  
ز شهرت آتش خیل شاه

که آری سوی با دهر صحرای  
بهان رخ خصم که نم زد  
شده هر کلام از دهای ما  
شده هر یکی شاه بازیگر  
بود دست آن جمع در آ  
شود شهری لشکری فراغ  
و گرد شمنی تیغ تیزت ز  
حکایت برین ختم شد و السلام  
ز بهر رسالت کی نام آ  
یکی آب جیوان یکی نهب

من انم که امروز در کار ز  
بود پیش از بشیر شکرم  
درختی شده هر نهالم بیام  
بهم بر من باز قچاق را  
همان که بر صلح را می آوری  
و اگر رو بمیدان کین آوری  
بهرم ترا شرح مجلس فرو  
چون نامه کردید پر در آ  
خرد پیشه چیزی ز کار گمان  
بخدمت که بسته فرزند

رسیدن نامه صاحبقران بجان خان و حاکم  
کردن خان بسبب انشاء بعضی دمناد

دران شب با خان خان در جا  
که احنت حنت گفتش سنج  
در اطراف آن جنگه بارگاه  
نی باید آزار او کرد پر  
ز دولت بود که در آزار  
نه از تیر و شمشیر خونریز او  
که بازیم پیش تو جان ترا  
چو گردیم قانع بخیر گو  
ز صحرانروید بغیر گنیه

ز پیغام پیشکش هر چه داشت  
پی مشورت خان خان تبار  
دران سخن آن تر یا جبار  
نزد چو او کس بلند آخری  
قضا و قدر کار ساز بود  
فروخت چندان گرانمایه  
میسناد آسیب دوران  
شود خسروان درین کلخ  
بود شهر با جایشان بس

بر او دم از روز گارت دما  
زیاده شده عرصه کوشوم  
شده مشعلی نیز از آن بر چرخ  
برایشان کمن تیره فاق را  
طریق مروت بجای آوری  
باز از آسمان بر زمین آورد  
که کینه ام آتش خانه سوز  
ز طغرا و تو تیغ شد سنا  
چو شمعش بر آزار آتش دها  
سوی شت قچاق شد ز نور  
چنین کرد آتش روی کا  
در آمد بسر حد قچاق شت  
ز باز برای عرض آن بر شت  
بزرگان قچاق او ادب  
ز صلح بکجیت یا بخت نا  
بکشورت میت اسکندری  
درین صید که جره باز بود  
که دریای می کرد و آفاق بر  
سرفردای سم تو سنت  
فراخی روزی ملک فرا  
نشینند دشت بخارست و خس

نی بود که طالع خان تو  
بخیش غلامان این است  
سر کوزه تو باشد ریغ  
تو شمع و ماهی چو پروانه جمع  
تمر اندازیم ازین گفتگوی  
چو شامان بهم سازگار کنی  
دو خسر و ندیده کسی بهم رگ  
زاند شبهای کج آن بد آن  
مکن قنیه انگیز را همنشین  
اگر شاه قیصر بود و در قربان  
دلیران بشمیر گریز جان  
چو بشید خان تو را در خور  
تعرض شینغ گفتش خور  
چه قاصد از غصه سوو  
سخنهای برپوشش شبیر  
در ستاره دیاجان ستیر  
هر سر ز شمشاد خارا گذران  
بر آشفتن ازین قمران ز بان  
که یاز دو دو که این چرا  
کنم آخرش تکبر کند  
چو لاق بود کس اگر آ

نمیداشت پرایه خسروی  
نواند شد نیز هم دستان  
بود لاق طشت و خورده  
که خود را بسوزیم در پای شمع  
چه باشد غرض و چه صلح چو  
مپندار که ز روی یاری کنند  
نماند با هم مرد و آفتاب  
برفت از راه خور چو باخورد  
بساعده منهار در آستین  
که نواب نادان در پیشین  
نگه داروش مرد و ناداری  
طلب کرد آئینه شاه را

رسیدن ایچی صاحبقران  
و بر آشفتن و چشم دیدن  
و لشکر کشیدن آن خیریل  
در بند باکو بجانب دشت قچاق  
زنده شسته شتی بی نیاز  
شد آتش فشان از دهای  
شده خان بدینسان پیشان  
مزاز نونے تصویر کند  
که از باج شناسد انعام را

گراور است دولت پیر است  
بچگال خون و وزندین کهن  
بهر چیز فرمان همین آن کهن  
بود گھن از تو شنیدن  
بما از ضرورت صفای کند  
بهم و عده دل نوری کند  
نسانند با هم دو خروس  
ز بهم صحبت برگزیدت رسد  
وزیران کج بین نامشوند  
شهان جهان انا باشد گریز  
چو نادان شود دایم پادشاه  
با برود راورد و غصین

چو این گفتن بیایان رساند  
چو شمع از دین آتش فرو  
درین گفتگویش بد ایورد  
فرستم نقش تحفه روم سوم  
با هنگ قچاق بار دگر

از سبب حشمت پیر است  
باز شیر شهر است شیرین  
همه کار دشوار آسان کنم  
ز تو بال دادن پندین نام  
نار زوی مهر و وفا میکند  
که هم فرمید و بازی کند  
که باشد فریضه آن کی عیب  
پندش کنی پندت رسد  
رساند در شاه مگوش کند  
ز جمع دلیران و امان وزیر  
شود ملک ایران و لشکر تبار  
ز شد و مدارا فریبست  
جوابی که آتش فرو ز در است  
بزره ملاطبت اب آوده  
چو خاکسک هر طرف نشتر  
بزره بار داده سنانهای تیز  
حکایت ز طغرل بیخون سوار  
ز کرمی سخن در دهن سو  
درین دو قلمخ آتش چو زده  
کند تخنهای مباح نام  
کند خیل خود را شمار می دگر

تا بم بنامش این بار گوش  
بفرموده اند که یکسپاه  
کشیدند بر دوش دان کا  
عقابان از کار کین بی ملال  
بسبب زود جان یکسپاه  
نشستند بر تازیان فرج فرج  
بر پاکو فتن تازیان گزین  
علمها بر امه بجزخ بلند  
محیطی ز آهن شده موج با  
جان شیر فارسان در  
یا این هم برشته هم  
پاراستیک بیک رنگ  
برامه بالاکو زینت زین  
بسجیدن آن دماوند کوه  
سرسروران گروه رنگ  
وزان پس رساندی بیکام  
استحی کرت خشمش بود  
اگر قافبت بود کتیه خوا  
چو شهید از ایشان بگویند  
بجلوه در آمدن در  
بقتصد بلاد شامش بسج

که از مستی دولت ای بر پیش  
در ایند در عرصه عرض گاه  
نرمهای او دوی زرنگار  
از قربان کش کشاد ندال  
در خزان مرغان این طوطی  
محیط تور در آمد بروج  
مرصع بچلمان ز دینه زن  
شد از شقها مهر و پر پر سینه  
همه با پیش خنجر آبد  
شد کوهی که در زمین قار  
کله کوشها برشته هم  
کشیدند صفا با این جنگ  
شریاد بر سلیمان بکین  
همان وقت خیمه در آرا  
فرو آمدی پیش پای بر  
بیج جمانیکه قصیر غلام  
چه جویش اگر گوهر آهن بود  
شویم ابرو بروی بندیم را  
بر استلب در ترازند  
به تعدد در یک بیابان سپاه  
زمین از زوار و در آمد بسج

سپاهی هم سوی آن دشت و  
کنند از لیران چاکب عنان  
بریز ز رهها ایلان فرج فرج  
گرفتند گزگران کین و ران  
بجلوه زهر سو قبا آهنان  
ایلان بر ستوان گردون کوه  
همه در حد شیشه مهر برق بود  
همه سر علم ز یور آسمان  
ز خار سنان سپهر دشت بود  
نخستین آن عرصه عرض گاه  
رسیدند یکسر آن سپاه  
پس اگر جنبیت کش از بهر شای  
دم که گرفت تا آسمان  
بهر فرج از آن خیمه شای  
بدستور و رسم سلاطین پیش  
که ای نیت شایان روی بین  
با بروی شمشیر کنگار  
ز طوق ز راند و دوا فریاست  
ز جنگی سواران پولاد و شمشیر  
از کوشش ایان مهر و سوا  
ز رنبد تا کو کند کرد و تیر

در آنجا زده بود گذارم مذکور  
مهر عرض گوپال و تیغ و شمشیر  
ننگان بچاکب لنگری زیر بروج  
که سازند از آن یکسپاه گران  
قبا آهنان نی که رویین تنان  
پیشگان بچاکب لنگری زیر کوه  
برفتار برده ز صحر گرد  
شده حلقه مهر بر آستان  
کحل و غنچه اش گشته خود سپهر  
رسیدند شهادگان کتیه خوا  
رسانده بعیوق تر کلاه  
کشید اشبهی بر در بارگاه  
بلرزید بر خود زمین و زمان  
که کردی گدازان شرکام گاه  
کشیدی کئی شهاب آن کیش  
تر افق و نصرت یسار بین  
شکاف از پیش تارک بنا  
به بندیم برین بکیران رگام  
از البرز تا قسطنطنیه آمد بسج  
رقم زد نویسنده شمشیر  
به دوران نبرد این ایاست

شب روز ازان قفس نیک  
به دانا دلان کرد آیشنا  
شتابان شدان جمله کینه نیز  
فرو دادند و آنچه سپاه  
بر آمد در گاه شاه این دنیا  
ز افس فروزی بدارند  
به بند راه سخن را چنان  
سر پاسبانان بیدار مغز  
چو آفر اسباب سپهری سپاه  
در او بر دغا خان سر هجوم  
بفرمود دارای وی زمین  
دم نای بر شایین سیر گاه  
کشیدند در گشتیان شاه  
در او رد پا در کاب سمند  
فلک سای شد طوقی چو سپاه  
خروشیدن کس و نای نیر  
قطاس ستوران امیر گاه  
بجلوه ستوران همچون پری  
بمیدان شتابان همچون کوه  
در ابر و گره شاه بهرام  
ز شهر زادگان مرصع کلاه

ز بشگیر بهوارش آید تنگ  
هز بران طلب کرد آیشنا  
که پر بود آگین پیشین نیز  
بر افرختند زد و سوگنا  
که کس از قشونش نگرود جدا  
نگردد ز نهار آتش آید  
که نتوان کشاوشن تیغ و سیاه

سپاه آستن صاحبقران نوبت دوم در  
سرحد ظلمات بجنگ تقتمش خان و عین  
تا فتن خان ازان مملکت جان ستیا

بجنش در اید یاروین  
وزان باد گسست بوسه رفته  
چو برق شهبی بر در بارگاه  
میجا بر اید پرخ لبند  
در او خجت گیسو خیار ماه  
در او ر قوت بازوی مرد  
چو گیسوی کافر دلان قنبر  
عروسان دغا بچلو گری  
به تندی دریا و تسکین کوه  
بر ارایش لشکر انداختیم  
شده سید کندری قلب گاه

خبر د ارشد خان خان شکوه  
بر راست لشکر آید جنگ  
چو آن برود کوه بیابان  
شبا نگاه کین هر فرزند  
دلمان کشد هر سپای خویش  
دم هر دسوی چو مرغ و پرنده  
بفرمان فرمان به بحر و بر

بجنش در اید یاروین  
وزان باد گسست بوسه رفته  
چو برق شهبی بر در بارگاه  
میجا بر اید پرخ لبند  
در او خجت گیسو خیار ماه  
در او ر قوت بازوی مرد  
چو گیسوی کافر دلان قنبر  
عروسان دغا بچلو گری  
به تندی دریا و تسکین کوه  
بر ارایش لشکر انداختیم  
شده سید کندری قلب گاه

بجنید ز جای کوشش  
شدن هوز غار بگز زندگی  
با مید پابوس مالک رتبه  
بجنش در اید زمین انجان  
از دنا ز پی کا ریغ و سنا  
علمها بر افرخت مستقل  
رگلهای پینه هفت رنگ  
یلان در دغا پریز و  
شده نیره و پینه دارد  
ز جغتی نرود آسنگ گره  
چو جانان بچلو گری

که آمد سوی شت سیلاب کوه  
که در کار جنگش نبود دی درنگ  
شدند ز هم گداز طوفان گداز  
فرو دادند ز پشت خاکسار  
نخندند کار و ز جای خویش  
خران در گل سرخ باغ و دشت  
شدند آن هز بران هر کار  
نشاند شبنون زان پای  
بر آمد برین بارگی صبحگاه  
پر گندگی در سپاه نجوم  
به تعظیم رخاست او از نای  
سرفیل را داد شرمندگی  
سر آمد درین گشته زمین درگاه  
که جنش فراموش کرد آسمان  
بنوبت در جنگ نوبت نای  
چو گیسوی خوبان سر سربلا  
بسرما شگفتند گدای  
چو در حلقهای سرفز شین  
چو جانان بچلو گری  
بمیدان شتابان همچون کوه  
در ابر و گره شاه بهرام  
ز شهر زادگان مرصع کلاه

وزان هوی خان قیامت نیلوه  
علمه های آسمان و زمین  
بلایا بالای زمین خاسته  
بنوانی پزنی جان داده رو  
زما چوین و چین تا با بجا رو  
چپ دستش خیل کردگان  
چو لشکر در آمد بیجا و گاه  
بین ناک پوشم سیاره  
یخلی برین بر او روانم  
نماند بر آهین پانا بفرق  
که گاهش از ترکش آراسته  
در این خسته از دوال گونا  
تختین شنا گفت بر او  
بگفتا منم آنکه در روز کین  
مرا زهره شیر و بازو پی سل  
بر انگیزم از جا چه با چون  
هد جان اگر ناک بودی  
اگر تا زیانه در آرم بجای  
فرد او رم گر گران گزرا  
سبا و طلب کرد با در خوا  
تر آذانه او با دستهای

بپادش دریا بر است کوه  
بجفتش در آمد بکین انگری  
با این چنگیزی آراسته  
نسخان نذر نذر روی تو  
سپاهی شد آراسته چون  
ز غلغله ترادان جانان دکان  
شاد آراسته هر دو صف سپاه  
بپادش آن همان خا بخت  
گر برده در زرم ز نام حاکم  
چو در سیگلون بر سوز برقی  
ز بالای زمین فتنه بر خاسته  
دو والی جبار استی زون  
که با و افکاک کسین باورش  
تو انم زدن آسمان بزرگ  
مرا تیغ نصرت دریا چای  
بقصد هم آورد در فرزند  
چه حاجت که به نین چای خم  
بدشمن کند تا پیچیده ما  
که بشکنم کوه البرز را  
لا در دیر هم آورد خوا  
که بنور چو او در سپاه

ز رستم کمان پولاد پویش  
سپاهی که توان شایر خیا  
قباکرده مؤنیه چون شیر خور  
کهن سال پیلان و زرتوان  
سپاهی که نتوان شکستین جنگ  
ز خاصان غان قلب شکرتوی  
دو دریا آتش علم بر شید  
ز اخصای قچاق رستم و شی  
ز پولاد پیش بر سر کلاه  
طراز مکر تیغ سیاه نگ  
یکی گزشتش هیلو مغرب  
در آمد به گامه مهر گامی  
در کمر بر زرگان خج در آستود  
حکام نم نفوس قرح توانا  
بخو ز بر هر روشنی در سینه  
بلرز درین از رسم تو ستم  
نظر گر کنم سوی دین چشم  
بدوزم ز پیکان هم چشم تو  
بود پوشش هم چشم پیش تو  
در گفت عثمان چو جان کسیت  
بخندید عثمان سه گت گفت

در آمد بصحرای قچاق خوش  
ز تخمین برون شیر از جمال  
در این زمان همچو کوهی در آ  
نمانند در چشم در شستن توان  
بصخیل چون شکر روم و  
بر افراخته رایت خسرو  
زمانه بیعت قلم بر شید  
بجولان در او در کمر کشی  
وزان کرد در آیش فرو نگاه  
که بر سنگ و آهن کردی زنگ  
که میر بخت مغر سر از انوش  
جانی بنظر ره بر نا پوی  
بنام او ران خوشتران انوش  
گرفت این مین با و آن جان  
نفر سوده است از تیغ تیز  
در افتد ز بالای زمین دشمن  
دهد جان شیرین از انوش  
کسایم به تیر و گری قصه  
خوش پهلوی انوش  
که عین دل تیغ و تبارک  
که فلک هر کرم تو بر نهفت

نمایم تیوز و رباروت را  
وزان پس در او رو پا در کجا  
بن نیره اش پشت ماهی در  
گران شد رکابش سبکشان  
ناید اقلی ز وصت آن سر  
بر آمد فغان از آسمان و دریا  
سرش را برید بر نیره کرد  
ز افعی اگر بوی خون آمده  
چو دیدند کاری چنان جای  
چو ز مگر شد حلقه شست در  
بسی شیر چنگال او لا دست  
سپه در ایران تو دران بین  
بکار کمان استین بر نینه  
کمان کیسانی در آمد نزه  
کمان صد من گزین بود  
خندک جهان سوز آتش فرو  
ندیدی ز رفتار تیر از کمان  
بخون بخون از کمانها خند  
ز ز نور چکان خار آگذر  
بز کج میزد و نجحیت کرد  
بخون بخون تیرش تیغها

بسیخمت ساع تر زوت را  
سر از کوه بر کرد غران سخا  
سرش سینه مرغ کرمی برید  
فوس خورد هم میر و درین  
که تیری برون آرد از کش  
که بر دست و باز و ما در  
پس آنکه بغیر کش آویزه کرد  
بدست فسونگر زبون آید  
از آن قوم شان هر دل در  
خندک از بن شاخ بجز نیست  
بشکبه دنا باز و دست  
بگفتا قلب و سیار وین  
گران گرز بار برین دید  
ز قبضه میان و او بر و گره  
کجا کار یک تن چو صد تن بود  
شده چاکهای ره نیره  
فرشته زمین و می آسمان  
چو خمره زابرو می باشنک  
شک چو ز نور خانه سپهر  
ز کردون در او خجیت کرد  
بر آمد ز دریا خجین میخها

فرد جست از گهوه دیوز  
جل در سینه کباب در  
غمان کرد بر باد و صرصر  
چو یغلی بسوی کمان بست  
چنان جیش انشت زین بود  
در افتاد کوهی ز کوهی دیگر  
نمناک را بدر شکست آورد  
بسوی چنان بودی طرقت  
کشیدند بر شاخ ز کمان گنگ  
در آمد درنگ کمانها گیش  
همی جست تیر از زره و قش  
گذارد شمشیر از غلاف  
کجا نذار باید کمان نذار  
دو لشکر هر دو دبا و ننگ  
ز هر دو طرف شعیه تیر شد  
ز چوب ننگ آتش فروختند  
گذر کرده میر از زرمهای سم  
ز صندوق سفید در کمان  
از زره و سپه کمان  
ز بس زره و سپه کمان  
دم تیغ در زره کمان کرده بود

کشیدند دبا بزرگ دیوز  
چو ز نیر هفت بر ندان  
بانداز آن سه گین از دبا  
نمودی نیره با دست برد  
که حسرت گفتش سپهر بود  
در آمد بثمان شکوهی دیگر  
ننگی گرا سان شست آورد  
دان دست فجا نیا شست  
همه نمانده و دید پلنگ  
در آورد مقرر سوز از گیش  
برون میشد ز پوستش نهر  
که دشمن تیر آمده در فصا  
که از پسین بران بود کمان  
بهر کشتاوند باز خندک  
در دست بر صیغ نجشید  
وزان عملی را همی مستند  
چو حلقه زلف خوبان سم  
کمان از کج کمان  
از زره و سپه کمان  
این کمان سبک آسمان بود  
از آن ز چوب کمان

مدار برون بدخت از جهان  
هزاران تپاک در خون خاک  
ز سرها که افتاده خاک  
ز کشته فاده هزاران  
عنان تا فتنه از و در  
هم می نمودند فرو شکوه  
دم تیغ را رخساره خود  
بخون بس که جان رفت  
چو شد کاشمشیر و نیره تمام  
در این جانستان فتنه رخسار  
نشاند قیاقباز اچراغ  
فرو ریخت آن کو از آن  
بر در سپاسش امید می نام  
نور دید وادی جهان  
بسی گشته کشتند و کشتند  
چو قیاقباز از بون ساختند  
اسیر و ران گشته اسیر  
یکی از نمدخم سر سوختی  
نخندید در طرف کاش گل  
مراشد این فتح در وادی  
نکرده تماشای آن کس هو

موسا با سان پر شد نهان  
ز ره پاره پاره پا کجا  
ساز خاک پر کرده بکسر کلاه  
ز تابوت نه نوحه گر کهن  
گشادند باز و تیغ و سنان  
نیم گشت دریا چو بنید کوه  
بر آن رخساره فرق بود  
زمین را در سوره جان بد  
کشیدند از هم مشت انتقام  
کز آن بود شیر عین در گریز  
برون بردن مکتبی از دست  
گشتند آن آبنین سلسله  
بند عقل و عقیده می نامند  
پری و راز دیده باشد نهان  
لفظ شد فراوان جان  
بقتل و تبارج شان خشنند  
کماندشان گشته زخم تیر  
یکی چاک شمشیر در خون  
که بگوست در تماشای  
که غیر از خضر نیستش یاد  
سکندر با جاسیدت

چو پلاد شد سخت در جهان  
یلا ز از آن آب خنجر گل  
شد خون خلق انقدر ریخته  
ز بس کشته فاده در دیو  
دو لشکر شمشیر هم با گریز  
فرو مانده ایستگ ستوان شدند  
ز بازوی نوبت زمان رفت  
از آن خاک خون گریست  
نهادند در فرق هم مشتت  
تضار ایکی سه گین تنزاد  
بکار تیر باد بسته میان  
چو خانزایقین شده کار تیر  
تیر و نیزه سقر بر وی عقاب  
هم خیل قیاق از آن سنجید  
تیر و دولت ترامد ز خان  
ز برگشتن میوفا اختران  
یکی از سان بنیدیش در  
چنین است آیین این کینه  
نماند جهان و دانی کس  
ریش بر جهان کجاست  
بیاساتی آن می که غم می برد

گریزان شدند وید با تیرم  
فرو ریخته آب خنجر انبو  
که گرفت دمان گبر ریخته  
شد روزی باغ و کفر  
بخون بختن شو شمشیر تیر  
شده تیر شمشیر با تیر  
دریده شده بر دل چرم کوه  
شدی نده و قامت از خنجر  
شکسته در مشت انگشتها  
روان شد سوخی از طوفان  
زده خاک چشم قیاقباز  
کند تا بناک اختری چو در  
تپی کرد و پهلو م از اقا  
فادند در زیر شمشیر  
شکستش چو مغول کلر جان  
بغارت گرفتار غارتگران  
یکی ماتم مرده خویش و آب  
که که بر تو نگست کافرا  
خدا جان و دولت و بس  
بسر حد ظلمات پوسته  
فرج میرساند اله می برد

بمن ده که از غم فراغم دهد  
نجاننده این کهن دست  
که صاحبقران خسرو احمد  
سو بارگاه آمد از زنگار  
ظفر بر همین نصرتش بریا  
زمانه بران پیکر لعل بود  
بر آراسته تخت چنگیز را  
شاده زهر سو سپهر روی  
چو خورشید آرم فروخته  
ز روی بین سروان سپاه  
شد ملک چنگیز خانی ملک  
لطیف کسان با شاه پیش داد  
بیا سوز از گل طریق کرم  
با آهنگ گریستن آورد آ  
به تسخیر کس گرویی کرد  
نوحی نشینان آنجست کوه  
چو قانع شد از کار البرز کوه  
دران ابوم آباد به ختام  
شب تار و دیاه کوتا شد  
بجنش در آمد سپاه گیا  
فلک قدر خستیل گسی طراز

ظفر یافتن صاحبقران شتانبده آفاق  
بر لشکر دشت قچاق و از زانی دشتن ابالت  
ملک چنگیز راهوار سن خان معنان  
تا رفتن هم از راه در بند بجانب اوریا بجان  
فلک یا درو خورش تیریا  
نشانید در می گر چون تر  
طرف بر زده تاج پرویز را  
گر انمایه تر هر یک از چنگی  
بغررت نظر بر زمین دخت  
سر آورده در ساز نگارگاه  
گرفتن شمشیر و دادن ملک  
بخنده ز تابا باهش داد  
که می خندد و می فشانم  
بر آورد آواز و غنچه با  
فرستاد و دادش کوهی کرد  
شدندش مسخر گرد و اگر  
بسمم در آورد و شکوه  
گهی کرد صید گوی خورد  
بر وزان بر ازین همراه  
چهار گرفت آن چنگ سپاه  
گذر کرد بر مرز و بیا

درین ظلمت شب پر غم بود  
بدنیسان کند نقل از راستا  
شدار نخت فیروز فریورند  
بر اشکته طرف کمانی کلاه  
بسطوت فرود دولت کمیز را  
بر آن نخت فیروز فریورند  
زبان کرد و تنبیت در  
ستون از سر بر ستاده بسا  
بهر حاضر آبی که کهن کهن  
زبان شاده بخشیدگی  
قوی دست کرد و شمشیر  
چو جلوه است کا ازین کمان  
می فتح خورد و زلف ساقیان  
که روست آراسته چون  
بران کوه دست گردان گفت  
بهر صید قراک آن شهسوار  
با بهنگ قشلاق بو خارقم  
خرامان نور یا سویی کوه  
گل از خلوت آمد سومی آن  
چو سبزه بهاران صحرای کوه  
کشاده جهان شیدانه



هوای خوش و دهن کهن  
به کف جام می ساقی سیم  
بریشم و از آن عاشق توان  
بهر روز بزم دگر ساز کرد  
شب روز دگر در جام سرا  
زیبای بارگه داد  
چنان پهن میای دور  
از آنجا نظر بر عاقش فدا  
ریشم هر قدر عشرت شست  
بریک نغمه کوشم بنده  
خردمند نشی و انا نهاد  
که صاحب قران سلطانین  
بسرو چندین مشوق  
زهند و ستاش خراج آور  
ز پرده سر شد مجلسی  
نشستند و انا بزرگان  
شکر بخت مجلس دستا  
جوستی و نصرانی بست  
بر آتش کانی که نازند  
زده گشتگان ز اولاد عالم  
برینم عجب جای چند و دنیا

بت دلپذیر روی تو  
چو خورشید تابان طالع  
گر شد در بار و در چشم باز  
بهر بزم گنج دگر باز کرد  
زده خنده بر گردش آفتاب  
بان رف هیار آمدی  
ز کشتی و ملاح شد بی نیاز  
گذر سوی اهل فراقش فنا  
دگر باره شد رشک ششم  
مجلس آراستن صاحب قران  
توران و ایران چه غریت سوی  
و کشیدن لشکر بر کفار کشور  
با این جمشید و دورگی  
ستاند انعام و باج آور  
بر او رنگ زمین بر آید  
به آرم پیش تنگ تنگ  
که خواهم تماشای هندو  
نمانم در آن بوم هر جا که  
بسوزم با کین کجای نینداند  
بدین محمد علیک السلام  
بسجده مشاع سید بوستان

زمان تالیع و آسمان پیروز  
صلحی دست بتی بر زود  
جهانی همه گاشن و روز آ  
بهر هفته تنتری کرد طی  
چو ز در باب آب که بارگاه  
بیک آب خوردن سپاه فر  
ننگان بیای استنیز  
وز آنجا نجاک خراسان کند  
بیای ریشم زن طرز روی  
مجلس آراستن صاحب قران  
توران و ایران چه غریت سوی  
و کشیدن لشکر بر کفار کشور  
بر انداخت ایست بفر خند  
گرا تا ی روزی چو غنیمت  
چو بخت نبشت جمشید  
سوسر و تاج در آن تر  
بر آنم که لشکر کشم سوی هند  
بر اندازم از رخ و بن حجاب  
صنم خانصا المساجم  
مؤذن در ارم با م بلند  
شهند و از ابر نیروی

گلین خم و تخت کینش  
زده قعبه بر شراب طهور  
سر نیدگان بچوبین ترا  
بهر تنتری هفته خورد می  
ستوران سوی آب زند  
گذرد او صید دریای که  
گذشتند تیر از آنجا  
وز آن بوم فرخنده  
که هم طرف رویی هم طرفی  
ز چشمت بخش و ابرت زده  
ز غنیمت چنین ریب کا فور  
بشمت بیست و یکجا  
که سلطان بندش کسب  
ز غنیمت فوید سعادت  
بزرگان درگاه رادو با  
ز دریای دل بر آب دور  
بسیگان در ارم بدین  
رستند آتش و آفتاب  
بشمت حجت در آنجا  
بهر شرب رسانم سلام  
بستای بیطخ ارم

همه زنده پیلان چشم  
شدیم سخن لکوی هر کرد  
چو فیروز گردم در آنجگاه  
که با کار بر لب لقا  
روارد به بندستان خرم  
خدیو عجم شصتبار عرب  
جواهر بن داود درم کبیل  
بفتح تریب ساعت از بند  
سیلمان خوابا در زیران  
بجیبید خوش لعل لقا  
ز اطراف جمع چندان سپاه  
شعدال اندیشه در انداز  
خروشان چو ابر بهار آرم  
بگفتند کای داور دارد  
هر چند گاهی بسم تیز  
شاند اولن تبار بل  
گروهی همه صورت آدمی  
نه در دل زخم نه در دیده مهر  
بر ایندیشان فروان سپی  
بود هر چه جنب بند و آب  
خراب نشیند چو چند نوبه

شتر او را کبک سلام  
بطوطی کتم تیر گفت و شنود  
ز تم سک بر نقد فیروز  
پسندید کار پسند افتاد  
دگر بارش اندیشه زرم شد  
به انعام و وعده بر آرا  
بر راست شمشیر زین خیل  
خمر روی را داد او از عد  
سخن جانش کران تارکان  
بعالم چنین جنبش کمر شاد  
که شد تنگ صحرا و کم سید  
چو ز بارگاه بر شیم حنا  
بگردن نمد کرده در دیده  
ستم دیدگانیم ازین کینه  
در آید زمین کو چون تین  
روند آنکهی سوی اهل عیال  
ز مردم جدا دراز مردی  
زبان هم نه گرد و کفازم  
بعمری بگیرد سخن راجی  
خوند و ناز نازان هیچ  
قدم نامبارک پدید آرم

شتر زینت از کمال  
آن مرغ هند چو کبک  
شکر نیت چندان هند  
همه گوش از ان گه سر بلند  
مقرر چنین است که دست  
دو در او آن کسی که در حق  
شد ندان هر رازی و هم یوم  
وزان پس بر زینت زین برت  
روانشند سوی هند سالارک  
ملک کر شد از زهره کرنا  
گران شد آن گویان کاف  
گر روی آن پیشگاه آید  
بفرمود سلطان علا جزوا  
ز کفار کتو بجای آن بیم  
تباراج مبارکشاندست  
ز ناز اهل از کشتن که خدا  
چو خار خشک بر طرف شتر  
به کشت فرودند زو بود  
چو سگ حیفه خوارند گود  
چو خر خب آواز کوه قدم  
زنی را که خواستند تن

مگر پیل بر زار و احوان  
سیلانی از خود رویت کنم  
که شکرستان شد لب و ستا  
زین بوسه دلوند و برقا  
اساس سپاهی کند با رجا  
من داد و لک دادنی کرد  
همه ز زندان بویان سیم  
جباگیر بر باد شصت  
به نیروی از و روی شکر  
زبانگ بل هم لغز با  
که گاو زمین بر زمین انداز  
ستمیدگان داوخواه آید  
که ای زیر دستان کبک  
بدرگاه شاه جهان آید  
بسویک ازان قلم آتش پر  
برند و زند آتش از سر بیجا  
ز افعی و عقرب یازدش  
خداوندان دیو و دورا عدد  
همیشه گوی سپوز باغ و  
چو افعی وارقم سر اسر شکم  
چو سگ ده ده اندکی نیند

بهر بی حمیت آن خرو  
تسان بر مویز چون بود  
وز دباوشان گرسوی  
بهر سل مانند و مارگون  
بتنگ کور در زمین در  
چهار چهل ساله رابی سخن  
بهدیوساران و لید و می  
فاده لبانند دندان  
مذارند کاری بجز خرد و خرد  
چو در پیش گیرند راه گریز  
شده مست و پر جام سحر  
از آن سگین شکنی شما  
بر آمد به بالای کوه روان  
چو شد کوه کنور تا شگفتش  
بود سالها کز برای ستیز  
ز نظاره آن برسان سپاه  
در افتد کلام از سر مهر و ما  
بز شمع فلک بسز و در پیش  
عقابش کند صید مرغ ملک  
در آن سنگلاخ آن در آن کوه  
بهار وز آن کوه لاری نرس

گبی خنشان باد و گداز  
لباس جسد رسته بر آید  
رود تا بفرسنگ لعلی  
ز فرهاد در بر و رماز و فرو  
بگیرند و پالان بندش بر  
گرفتن توانست و کند  
بریش دراز و درازی رود  
شرب و نند و دندان گدا  
ندانند چیزی بجز نان و آب  
بخندند بر کوسن خنیز  
شب آخر شاد فایز باقی نوز  
گزن کرد و شیشه ز صندل  
با هنگ کنور شیشه روان  
شدن سگین چاره شد  
ساده بیات با بستین تیز  
چونادار از دیدن مرغ خواجه  
کنند بیالاش گاهی نگاه  
به بزرگ عالم آسمان داده  
بود آشیانش هزار فلک  
و وطن گاه دیوان مردم با  
نمودند قسمت به مزدان

بشوت دریا پریش هم  
زن و مرد را سوی سرتیپا  
مران بدرگان از زبان عجب  
چو برگردن دوشن با آورند  
ز ناخن بجار خراش آورند  
بر غبت بنجایند خجیر را  
زهر موی آلوده آن بر تو  
ز سر ما و گرماندند پاک  
بجگانه زانید خرد و بر  
بدان قصه پند نهاد گوش  
بوسن تشنه شاه بخارا  
از آن بر کروی که دید  
بود موی سراز از نوشتان  
نه کوهی که روئین سخن است  
گذرهای بر فتن از هر کران  
نظر طلبدیش که کند  
ز لاجچو تخمیز ناید  
پشتن سر ده خجیر روی  
ستاره و طرف پریش  
گروهی چه گفت سفیهان  
میان جست کردند چاکدان

مذارند شرمی همه خویش هم  
شده پوشش با تو که خدا  
زبان از ایشان بی عجب  
شتر وارنی پیل را آورند  
چنان سنگ را از آتش آورند  
بدان سان کسک پانچیرا  
گر سده گی اتوان داد تو  
ز سنگ اند کوه بر ز خاک  
بچنگال و ندان چو در گد  
کران با دریا در آبش  
که بنید عجب های ناید  
بدرگاه سالار و گویز  
خدایانه بسند کسی و شای  
ز و ز فره ماندگی خجسته  
گس لخر چون در آستان  
رفیش بود آسمان بلند  
خود را با از شجر آفتاب  
از آن سوی ایست خجسته  
رخشند چون شال در دست  
وطن سنگلاخ خوش شگفت  
سز سر دست دیدان

دویدند بالا گروه ها گروه  
غریبی برآمد از آن بدگان  
یلان هم کس اند با ز تو  
زبان چو تیری بهلا شد  
طرقا طراقی گران گها  
چو دیدند دیوان چو لاد  
به آن تیر زبان در آید  
به چنگال بر کندان کیستی  
بسی بری بحری و شینیا  
نکر و نازان بویالان کنان  
چو بهی گتستان بر شا  
رگلا گنه بران عالم گستا  
خدیو بهما تیر خند چه  
بر آن برده آن یوان پناه  
بیشی نازان آن عزت  
اگر سوز آنجا بر آید  
چو دامان چاه مار و تیر  
باز است از علاج ز پیر  
بگذر جان بشن صدان  
چو کردی از گفت آه ز گاه  
بیزدی از روز در طنا

روی کمرها چو پنجر کوه  
بکین تیز نازان شندان  
بر آمد از آن بوساران  
مشک درین حیح و لاشی  
همه رفت هر سو بفرنگها  
که آهین بخوابه شکستن  
بندان چو چال غن بخزند  
ز دوش از غضب بر سر زگی  
ز طوفان آن دیو در تبا  
گرفته شان بر میان چو  
از زبان بند ز هر زبان  
بید از آن کو سخران  
سزاکوه بر زو چو خنده  
برده به سحرش اندیشه را  
ست آن سدن راه دور و  
ایضا دیدن از جان بر آید  
خرد را با اندیشه قوت دید  
مرح یکی به سکر چون  
که داده بر شیم گش در شش  
رسنهاد دلن صلحها آوا  
ردن شد بشوی آقا

چو دیدند بر میان دلیر  
نخستین بوی سنگ بر زد  
از آن سوی کمان این خند  
ز بالا چو سنگی نذر آید  
شاه شایب چکان الجاش  
خردشان بسوی نیشب افرا  
بدندان یکی کند می زدی  
زگر رایکی بر دمالای  
دلیران ستاوندان کرده  
از آن فرو خون گفته بکنند  
چو دیدند دهان سنگ بر گرو  
بصبوط از کوه زان گفته  
بهری دگر دیو فراخته  
حوزن صبا حاطم کله  
نشینی که کردی زان  
گس گنشتمی بر آید  
ولی آخرین گشت یار محمد  
بر زین جانمه بیار استس  
رس بسته محکم دران طوفان  
شستوزان به جمعی عهد  
بروی پیش بهران

که سر ز دواز که شمشیر  
فراوان سر و دست در دست  
زمین آسمان برود و سنگ  
ز گاه زمین باک شیکری  
بهر سر زبان کرد سیلان  
دویدند خون تیغ خورد گرا  
یکی در زمان سر در آن  
ز دوش بر زمین دست گرا  
ستادون آن خوست نیان  
که از پیش آن سیل گنجینه  
که طوفان بر یاد آید کوه  
اگر از آن بجگی شید درخت  
ز رفعت برین ایاز خسته  
اشارت به پخوان کوه کرد  
زینده هوشن فادی گاه  
بلغزیدی در فت دی زیر  
خرد راه سستگاری نمود  
بر شیم طاب گنجی خوش  
چو در صحنه زلف خبان نظر  
چو فرخنده مهره چو خنده  
مسحی دگر آمده از سما

۴۰  
 بنام حضرت امیر و در شان فرستاده شود  
 بنام حضرت امیر و در شان فرستاده شود  
 بنام حضرت امیر و در شان فرستاده شود

بصدق حکم جم چاکان بجز  
 بفرسنگ تخمیده و خمر  
 جوانان و این ده در میان  
 به زبان شتابان بسوی خزان  
 بچگال خوزیر و دین تیز  
 خروشان از مرد آلوده  
 بیان نیست شرع و  
 کس از جنگستان بودی و گمان  
 بخوزیشان داد و فرمان  
 بگشتند چندان از دین  
 بگشتن بدول بر داند و تا  
 ترمود و قومی چنان گشت  
 بنام که در پیش من گنبد  
 سخن سنج این قصه دلین  
 که صاحبقران سپهر گنبد  
 فرو آمد از کوه اسبیل تیز  
 به خیل او غانی و گنبدی  
 همه سر فرزان آن هر دو نام  
 به کشور کشای علم کشید  
 بگنجان چو کشتن گنبد  
 گرانای و هر گرامی صاحب

رسید اقان خیران  
 رهش رفتن مور رانگ بود  
 بر شکسته طرف کلاه کین  
 همه تیر و زدن کین گراز  
 گرانان ز قند سوی سینه  
 ترماده از درواست نام  
 نه رفتند از پیش آن سلج  
 چه گوید چو داند قزاقان  
 سلیمان غضب کرد خیران  
 که غیاز خدایش ندانند  
 بسیلاب خون بر او گناه  
 بر دراز سکندر دران گارد  
 متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح  
 کوهستان بجانب هندوستان  
 چو کرد بخیمان فتح و ن طرزدگان  
 که از پیش او که کردی گریز  
 بفغان بی اطاعت گری  
 گدازان از ان مهرانا حج موم  
 تن آسودگی را قلم در کشید  
 رسد با سجا که دست آدمی  
 باهنگ دلی بر است

خو از در رسد و کشت با  
 قرینت و سنگ گیتی بنا  
 پلنگینه پوشان کارزای  
 گرانان محروم از نشان  
 بران سهندگان چو شد کار  
 دو دیدند دیوانه دیوان هم  
 از این سوی و از آن سوی  
 به دیوانگان آخر آمد گشت  
 دلاورد و لیان کشین  
 زان مردان دیو و دوزخ  
 سکندر بر تنخیزان شین  
 بیاساتی آن محل گویان  
 ز دیوان هنر بر پخت  
 از انجا سومر کابل گشت  
 به زبان آن هنرمین پادشاه  
 ز کامل نیاد تا آسیند  
 هم زد در گرابه سیند  
 بر تنم عثمانان سپهر شین  
 خزانان شلبری بگوهر

فرازی چو روز قیامت در  
 پیاده دران عقبنه پیور  
 بر انکوه بالا نهادند پای  
 همه در فراسی و گاو خرا  
 زن مرد و زن دین گنبد  
 سو آن دلیارخ بران  
 ز کین بکشتا و نه باز  
 که در ذات دیوانگان  
 نهادند شمیر در مردن  
 زو آشد ان چار زارت  
 بران دیو و دیوان گنبد  
 بگشت از بار بجاده را  
 خوابانی همی پرستم کند  
 چنین کرد فعل نشنید بر  
 عیان یافت گنبد سوی کوچ  
 نوزان بوم در کاشمیر  
 شدند شهنشسته گنبد  
 ز دریا که شست و در آمد  
 که با شند خزانان  
 که آتش فروزان شوند در  
 گرفته جهان را کربان

روان شد چو بادوی سوسنگ  
 طرف داز شهر و گنجان راه  
 بیابان نشینان گویا  
 بزرگان شهری نسیم گزند  
 خدیوند دوران رسم گیان  
 بهر سترلی کامدی در صفا  
 هیچ کج زبانان آتش پست  
 جنیت بران قیامت شکوه  
 گره بر جبینان آلوده چشم  
 قزول سولان دلی پناه  
 دم صبح دایست بر آفتاب  
 دلیران دلی بخواب فرخ  
 یکی در شکست بر جان اگر  
 چو دانست طویلی طایر  
 ازان خیره چشمان بختید  
 بگفتا بنسبند زگر گران  
 بر راست فیت نه اراج در  
 زدهای برون اندازند  
 سیاهان پر نقشه خیره  
 سپید نزاری چو فرشته  
 پنهان یک میعاد که جای

که آتش فروزد لاشان ز چرخ  
 گریزان هر جانب تنگگاه  
 نشین گرفتند سر سگوه  
 به معماری خندق هوش بند  
 بر کشور کاشی بستان  
 بسی دیر و خجانه کردی آ  
 به بزدان پستی بلندست  
 شد تازی تا ختن هم گره  
 تبار چهند وسیه کرد چشم  
 که بودند که ز سرهای راه  
 بدرد از پای خیر تا خستند  
 که باد سحر گشت شمع و چراغ  
 در یک ستاع سر آه صیر  
 که آمد بدرد از با ترک تاز  
 لب چمند و آتشین بخت  
 نتم روی شیران آهین  
 ز طبل طلا کو به پست  
 که آسان کند کار دشوار چند  
 رخشم سیاه بنان شیره بر  
 بلع قنطاق و مرصع کلاه  
 دل زده سر زده بر آ کرد

نززل در آید بهند و ستان  
 رعایا هم از خیم گل گران  
 تو اسی شینان و یکنوا  
 مالک ستان کشور کاشی  
 بهر دیر مند آتشی ز رود  
 صنم خانها را بر اندختی  
 چو گردید ز گردش مهر و ماه  
 شیخون رسانان با گویا  
 بیغای ملی جهان در حست  
 هر سر نهاده بخواب سحر  
 ز آشوب تکان بهرام قهر  
 ازین سوی یکی بر و سپید  
 یکی بر سوی روم سرد  
 سیه شیر میشه بر آرد بال  
 دلی زوهای سیه شد و نیم  
 بر آرد او انصوار ز تغییر  
 بیار استند آن قهر سیاه  
 با و صد هزار آردهای سیاه  
 شد جمع گردن هزاران  
 صف آرای شد کشور آری  
 بسو سیاهان برینم طنا

ظفر نام استغ  
 هر یازده هر گان بوستان  
 شدند از سر راه بر هر گران  
 سوسی جزا بر کشیدند  
 بد را ای ملک آورده را  
 بهر دیر یازده است  
 بناهای سجد ز رومی  
 نواحی دلیش آرام گاه  
 ره طوایر بسته بر تیره  
 میان کرد حست عثمان  
 که شدند غار کجوان بی خبر  
 در قفا دشوارش بصحر او سر  
 ز سوی گران یک است  
 شازاد بگشت بسوی  
 خنجر بر گردش نوا  
 ز تدریفون گران کسوم  
 در آرد جوشش بر پای  
 گران میش تبین آن  
 اوان سر یک آتشید  
 که دریا چو گنگ تآب سند  
 روان شد بر مهاگر نهند  
 که بودی نقاب رخ آقا

بزرگان آن خستگین  
چو سلطان تخت گیتی  
نشاده که بر سر فرسند  
که فردا بود روز نامی  
پس از پهلوانی هندی  
ببروی گشت نام گردید  
ز گفتارشان کرد آفتاب  
که گزاید پادشاه شهنشاه  
ز باغی سیلان مشورت  
چه تری از خرد و علم بیانات  
خردمند و با پیچیدن لیل  
سرمایین هم است  
که گوید ازین شت بند  
دو لشکر خود بر خراب  
دم صبح کین شین آفتاب  
فره رفت در آن کار  
ز درگاه سالار توران  
بر آردنای دم صور  
خم آورد و پیل زخم روی  
نوا ساز کز نسل گوهر که هم  
جمانسوز ترکان آفتاب

کشد ز تار و دوه چهر و ماه  
چهار از میدانهای گرفت  
که آسمان بخت بر زید  
تن آسودگی باشد آنجا  
که ز گیمه بالاست ز گیمه  
از آن نام نیکو شوی بهی  
که دارند از زنده پیلان  
سو آدمی او نماید  
ز ماری که زهرش نهانست  
که آن استیست خالی  
برون برد از سپهر  
هم نقد جانها فدای  
به یکدم توان داد صدرا  
خباشتم از کارگاه سپهر  
بر آید یکی تن بلبسیاه  
بیر از چسب از خرد و نور  
وزان بارگاه و زمین چاره جو  
ره جنگ و نغمه ز بروم  
بجلوه چو آتش نه باوصیا

کشد ند که از هم دو صاحب  
دو لشکر در اندیشه دوی  
مرد در شتابان فروزان چو  
چنان و سو خصم در میان  
ز دنیا غرض نام و دولت  
ز هر دفری نیکم گفته شد  
تتمه کمان بخت تو شتاب  
چرا باید از پیل کردن  
چهاری بود ما را در شتاب  
دعی دارد از پیش خرد و نام  
ز زمین بوسه دادند در  
فلک گرد و پیل بند  
ز همد و چه غم کرد و شتاب  
سیاهان شب را بر تیغ چو برق  
بنفشه در آن بر پیکان تیغ  
گلک بر دهان تیغ  
بر آمد خرد و گوهر که بچشم  
بقصد عد و خیل ترک  
شده گرم باران بنگران

که دیدند شب آتش در روز  
که بخت که فرو کن یاد  
بزرگان در گاه اگر جمع  
که یا سر نهی ایستانی گناه  
چه به زانکه نامی ماند کن  
ز هر کس که گوهری نهفته شد  
به حکمت ز دلها بیرون  
که آنهم بود چار پای  
چرا باید اندیشه کرد  
بود بازگون کلیندی تمام  
که خاک درت فسر در  
در آرم در کار ایشان  
ز بازان کی مرز افغان  
بجواب سخن تنبیه  
ز در چهره تنبیه کلین  
ببرید از و در شکافت فرق  
چو باران چون تیغ  
ربانگ و بل فتنه گری  
ایلی گشت پنداشتی عشق  
بگفت نیزه تیغ خرد و بزرگ  
همه جنس بود چه آن در آن

|                             |                           |                           |                            |
|-----------------------------|---------------------------|---------------------------|----------------------------|
| که شیر فلک را در دهم        | کشاده دهن از دمای علم     | همی کرد جارب و بیدارین    | قطاس ستوران زیندین         |
| شده آفت نعره کا دوم         | خروشدین ابلق خار ششم      | چو کیسوی بخیج کان فتنه با | گندم اندر خم تا بدار       |
| چو لرزه اینها ز دیا شی      | پراورد سر سبز با منیلین   | فرو ریخت بر خاک سیاره با  | چو زه بر زمین نعل چو لاله  |
| هنه با در جان با ختن در دما | سر سر سبز کرده ترک فروغ   | دم با و پا در کره خو تر   | کره بست بر باد تیار کر     |
| بقصد گر زنده اش خست         | عنان یافته دیگری در گز    | وصیت نوشته بفرزند و       | گرفته کی مرگ بر خوشن       |
| تن آسودگی کرد بر خود حرا    | یکی دیگر از بنام موس نام  | ز اندیشه نرود و منت بری   | هوس هشت آن دیگری ادوی      |
| شد گشت ز بگیر مشتری         | نما و نذر دست انگشتری     | ز پولاد و چینی تن از آرا  | نگنند طلسم زره خوا         |
| بکار نبرد استین بر زود      | تن آسودگی قسمل در زود     | عداوت دلبر روی چو پند     | خصوصت گره در چینی گند      |
| بلازا سان بر زمین آمده      | اجل از سیار و یمن آمده    | بسی راننده روز و روزگام   | بسی صبح دولت سید بشاه      |
| بموشد گرفتار ضعیف نفس       | زمین در طوفان سم قوس      | بدل دادن جان ستان         | شد آن عالم آرا جهان پهلوان |
| میرج کر هوا خاک کور         | شد از شیشه و گرد و سم تو  | فوس نیز در زیر چاک سوا    | زمین بر رسم فوس بقیرا      |
| دران جنگ چو صندل کون        | بجیند کوهی آینه کجنگ      | بانداز تیر جل شد کجان     | دران فتنه جان ستان اسما    |
| همند وز اوان نهادند روی     | غضب ناک ترکان چو چو       | ز پر دل ننگان پودا پوش    | ویاد جلا این آمد بچوش      |
| بدانسان کج ذنک شوریده       | فروشد دران تیره گرد افتاب | کز انجا مجال گذشتن نبود   | بر آمد یکی تیره گوی چو دود |
| ز تو را تیان کوه پولاد کز   | یمن سپخت بنیاد کز         | وگر باره شد فتنه ز کجا    | سپه انتقام ستاره سپا       |
| بفوجی هزاران رستم کجا       | سلیمان شمش یا در کار ز    | که گردن کش از او دلفنا    | ز پور جانگیر و او ش طرا    |
| رخ افروخته رایت افروخته     | گروهی سهر کار کین سخته    | فریدون و ضحاک را شکن      | قاری و مضراب لشکر شکن      |
| بسلطان جنینش عیان باز       | چو آن کوه جبید را سازد    | سپه روشن بار نیان سپه     | براست آنکه صف میسر         |
| ز خود دوزره جامه و جام      | گر پوشش کاه آشام نشان     | صف آرای گشته شد آن پز     | جهان شاه جاکو و شیخ اسلا   |
| ز شهراده رستم پذیرفته       | هر اول سواران فرخنده      | جد شد بصد گونه فرو کوه    | بر رسم هر اول گوهی چو کوه  |
| شده هر گداس طفلی دگر        | ز نام اوران نیز خیل دگر   | شاده بجان از خندش         | شده شهک ز نور صدش          |



صفی را که خبیر سل رستم بود  
علمسای صاحبقران زبان  
قراول شده صبح قلب افتاد  
میان بته رشک آراستن  
ز بهر شاخ جنبه ترنج در  
ز حد سر اندیت آب بسند  
ز دلی برون رانند دلی بی  
هم کج زبان مهر کج نهاد  
بجلوه سپاهی ز بهر ارشی  
بهن صف شاه ملی زراد  
جان پر کج بر آبتان میل  
برارسته لشکر سولتان  
کشیش علم سایه بر قلبگاه  
پس انگاه پیش صف سپاه  
سیاهان ز پیلان گون شکوه  
جهانی پیاده جهانی سوار  
جوسها هندی خروشان شده  
خروشیدن سبکین گرد  
چو آتش گشت صفهای جنگ  
دو لشکر سفید و سینه بند  
ز باز زره پوش و زانج سپاه

از کید مخالف کجا غم بود  
ز قلب سپه سو بر سستان  
که بیدار گرد و مخالف ز خوا  
غلو کرده در کار کین خوا  
بهر آژدها داد گنج درگ  
سپاهی برارسته سالار  
بجنبش بر آوز در ریاقی  
همه کارشان بخلاف زراد  
چو دووی که بر خیره آذات  
برای تپورای هندی قما  
کشیده همه تنگ بر زره  
همه چست و چالاک همت  
گو ساید عالمی را پناه  
پی خدمت و شوکت میگاه  
خروشان چو اربهار می کوه  
همه تند خوند و کفیه  
ز قطران یکی در جوشان شده  
داورد در زندگی در بدن  
جهان گشت از نختی و پیک  
چو خسار و زلف تا قنبر  
یکی دامگاه امده ز رنگاه

شکوهنده از فرشته قلبگاه  
بزرگ علم آن سلیمان کین  
رئوی درگشوارای هند  
از باب منعم درم خواسته  
قوی پنجه خندیل شیر  
که چیران دران ما چشم سپهر  
سیاهان همت کشیدند  
ز ره جامه دیوان هندی تمام  
بان شوکت آمد سوره نگاه  
دلیران گجراتی و دهلوی  
یسارش آبتین کج خیسرو  
ز قلب سپه تیر سالار هند  
رسانند بریق بخرچ برین  
کشیدند عاصهار می پیل  
بر آوز و بر پیل از چوبها  
ز پیل و پیاده دو کرده سار  
صف زنده پیلان لاد پوش  
دو صف را افتاد بر یک شد  
دو صف ترک و هند هر دو  
دو صف ساگر زنده هند  
همه عرصه و هند ان جنگ

شد چون عالم قلب سپاه  
چو البرز ز لرزه چرخ برین  
طرز زنده مستدای هند  
نبرد آزمان برارسته  
ز پهلوی گاون پرورده  
وزان خیره شد دیده ماهور  
کف آورده بر لب کتی کف  
چو ز غان غافل گرفتار نام  
که در هیچ گناه هیچ شاه  
بر افراخته رایت خسرو  
شد از ناتی سولتانی قوی  
کز یافت آبتین سوار هند  
بصد فح شیر سیاه عمر  
شده برج پیلان اوج  
پتی طلعه بخرچ سر کوبها  
سپهر برین گشته شطرنج باز  
تهی کرد و مغز سر از از بسوش  
از ان چشم خورشید تا یک شد  
شده صبح و ام اصل و برو  
که شد خیره چشم سپهر ترک  
فراخی مید جهان کرده

خجلی و لشکر نهایت شد  
زهر و طرف آرزوی تن  
دلیران میدان چو شایان شد  
قیامت در آمد با و درگاه  
کمان آمد ز قید قربان  
هو اقیرون شد ز رعقا  
بهم ترک و هند و تخت  
سعد و سید رایگی کو کعبه  
کسی را که جرات بود بیشتر  
دلیران هندی بگز گران  
ترغایب از کمان صد  
دلیران جایبده چنان جا  
سید مار خرطوم را هر دو  
بگوشتش زهر و طرف بر  
نه هند و عمان یافت از کار  
بمیدان و بهم پد هند و ترک  
بسی مغز افتاد و در پیش  
شد ز خون پند و جوی نیل  
وزان گرد و در که چو کجکشان  
ز پیکان خلکی هو از آرزوی  
اجل را بجان سمانی شد

خود از صف ترغایت شد  
نه رای داران فک گرگز  
ز غیرت چو دریا چو شایان شد  
ز گردون در او خیت ایسا  
برون آمد از پوست مار  
نهان شد در بر سیه افتاد  
فلک روزه با هم سخن  
شد ز یور هر دو در شب  
شود کشته در ز کوه بیشتر  
پرگنده کردند مغز سران  
دل بیخنی باز و همینی  
بر پیلان گزشته تیغ از ما  
ز هندی پیشتر همچون غیا  
نهاده قدم بر سر جان  
ز بر قامت ترک شد تمامه  
بر نیروی باز و و رای ترک  
تو را شکست و تلف شد  
نه کانش افتاد و خرطوم  
نمازه فصل به نوشتن  
ز خون دلیران زمین را زخیز  
میان تن جان چالی شد

فرو کو قندش در و سوا کوس  
چو بر یکدگر چشم انداختند  
دو داندند بر یکدگر بارگی  
خشک در ره سستی نخوتند  
داده بر اندر مرد جان  
وزان بر بارید مرغ و غنا  
بها گشت از ترک هند و  
سپه سروران پیشتر ختند  
زهر و طرف بیشتر از شایان  
گناره در او در هند و  
کمانها کشیدند بر بندان  
سویل از آن ز بران لیر  
بگزر ز میگی کرد پسلی از  
دو صف پا فشر دند در او  
کمانها شکستند و فرسود  
به دعوی در تم کاب لیر  
علم گشته شمشیرهای دور  
در فلک چمپیه گزیدند  
چنان آمد در خاک چرخ بر  
زمین چو بر سوزل خود  
شد کشته شمشیرهای

پراز فتنه عالم چو روی غم  
هر تیغ و باز و بر افروختند  
صلاح از میان رفت سجا  
ستیزه کمان در هم نخوتند  
شپاشاب از تیرهای  
بهر سوراوان کرد سیل فنا  
بساط نوبین شد او رنگ  
در کین یکدگر را بر انداختند  
نجاک انداخته چاکستان  
گناره گذارفت روزگار  
چو بر چشم شوخ سیداروان  
بلان کاید سو صید شیر  
بیتیری در کیمیلان گون  
ز این جبت یاز آن ای  
که اور استنی نیاشکست  
و شمشیر بازی گشتند سیر  
ز خون میان شد رون جوی  
سفالین شده این خم لاجون  
که گاو فلک گشته گاوین  
ز نم و سس خاک بر سر کمان  
شد کشته شمشیرهای

جانی شد کشته بالاویر  
زدهای خونین برآید  
گذشتی چنان تیرزک پهل  
و گردان سگین آنجمن  
بخرطوم پسلی چنان تیغ  
اگر صد جان ز غار جوت  
عمود گران سنگ نقره کن  
چکا چاک شمشیر چاک کهنی  
ز سوی بر افتا شد خشن  
دران فتنه شزاده چو گونا  
ز سوی جوانغا سلطان  
ز خشنه شمشیر ای دور  
وزا نشود لیلان دبی نژاد  
زین از خطای و بندت  
صف بند و از تیغ برون  
بجنبید بوهر قلب گاه  
ازان بر سیاه چاری نقر  
همه کینه داران ز بند و سنا  
غضبتا که ترکان بکبار تیغ  
شده تیر باره است بر سینه  
سید خرم طوم در سحر و تاب

کشد که کشتن نیک گشت سپهر  
پراز خون صید آن مهر ما  
که باد سحر که ز دریای غل  
عنان فتنه از دست سپهر  
که افتاد در بندوان سنج  
پنی سورش آن چراغی کس  
چه نقره شکن برج خیر شکن  
همه بیکر در در جوشن و جو  
بصد خیل پور جاگیر خان  
رسانید با پسلی تیغ و دو  
که بودی سپه راز و زین  
بمیدان در افتاد سر با جو  
ز غیرت زوه آتش از جان  
راضل شده ز انوس ز غا  
مکشند در یکدگر مبیند  
چو دید چنان حال شکر تابه  
ز اسب شان قیرون ازیر  
شده آتشین از پسه پوشان  
کشیدند بر بندوان سپهر  
که سازد توی سینه کینیا  
شده از نی مار کردن طلا

زهر سو دلیری تو من نیکون  
یکی را در افتاد از سر کلاه  
یکی نیم تر که در قصاب و  
ازان دم تو فوق است حلیل  
بودر که چه بکروند زنده  
فرد و بخت شمشیر بر فرقتا  
شده برق و تیغ کو تیر خن  
زنوک سنا نیا کو پال سنج  
سیلما شمش تیغ زین  
یسار عد و رفت بر باد  
بجنبا ز زنیه هم سیزا  
دلیران بخور زبشتا فتنه  
بهم در فتنه زنفید  
چا شاه هم نصف سپهر  
سیاهان سپه لاش و سر کلاه  
با و نامداران بند و سنا  
زود تا با ای تبا بگرفت  
چو ست اشرا کف از  
برام و داد و نه هر دو گرو  
سحر و روان گو غلطان  
سیاهان افتاده دران نجا

کله خود پر خون شاد پلاس خون  
و گرد را سر افتاده بر خاک  
بسی فوج جنگی دران کاز  
رسانید شزاده سلطان  
نیاید سوسش گاه جنگی دلیر  
پی سوختن شعله ز در قوما  
چه که همه شکافند کوه فتن  
سپر گشت عرابی بخیر  
از و لرزه در گور افراستیا  
روان شایان جانشان از و  
بر انگشت خاک سبک خیز  
کبیران ترک و ترک بشکافند  
بفوجی گردن شان سر  
فرمانده سپه لاش کاز  
کدشته ز جان بر هم و سنا  
ز کفنی جهان در ای بگرفت  
بر فروخته چهره از غضب  
بجنبید از جا و و البرز کوه  
به باز پیش خرم طوم چو چکان  
بگشت یکسان ک سیاه

|   |   |  |  |
|---|---|--|--|
| <p>ز تنها سر کشان مانده دو<br/>پریشان شده مغزها از دماغ<br/>سخن گشته سرهای اهل غضب<br/>گود که ز ناز اشد ادا کار است<br/>دلبران توران چیده رو<br/>ترشد ولی عاقبت چیره<br/>چو ظاهر شود صبح کافور فام<br/>چو دهنست طوی بند و نوا<br/>جلا شد از آن آتش تیز و<br/>سز نواج عور و تن سخت<br/>ز بازان امید نذران<br/>یسه جمرده خوبان امیر<br/>بسی آرزو پاک در دل بنا<br/>سیاهان هند از سیاهان<br/>بهر زاغ پهنغری از غلو<br/>ز ترکان صنف پیل نذر کلا<br/>ز جاپیل ارفقه پای شبا<br/>همه خیل هند و امیر<br/>گریزان سیاهان از آن سخن<br/>کجا مور و تخت سیاهان کجا<br/>برون بر دهنه سر بر گشته</p> | <p>از سرها برون رفته باد غروب<br/>ز سودا کن دیده سرها و راع<br/>فرو خورده خون فرو بسته<br/>ز هم چرم گسست چوب گسست<br/>از آن ز پسیلان برینا شوی<br/>در آورد بر خیل هند و<br/>سیاهی شب گریه و تمام<br/>که ز انجان نذرند با زوی<br/>که یاری ندید ز سپهر کبود<br/>ز دولت جدا نذر پشته<br/>چو از سهم چنگال گرگان<br/>شده طوقهای زاند و غل<br/>بسی پای سپید در گلن ماند<br/>فادند چون سیاهان<br/>در آورد و غلب کر فقه<br/>بمخرج آمده همچو کاه خراب<br/>شکستور هند شد پیل تا<br/>بگرون نهادند شان بال<br/>بود هم هند و ستار گریز<br/>کجا زده خود شنید با بان<br/>ولی خون با ناز نواج</p> | <p>سری که گزید سیدی پیش<br/>شده غرق خون نواج کین<br/>ز چین نذر بروی گون<br/>نفس ای نافر و سوخته<br/>شد صبح دم تا بزوری<br/>ز نیروی اقبال صاحبقران<br/>چه خوش گفت فردو بها<br/>از آن خانه نوزش رخیز<br/>گریزان شد آن ایازان<br/>همه خیل هند و از آن گریز<br/>همه هندوان نذر ایشان<br/>رکابی که هر لحظه فسیل<br/>توی شد ز سودا و دماغ<br/>سر هندوان زیر نخلت<br/>فادده ز بر ستاری ز قیر<br/>گرفتند خرطوم شان چون<br/>صنف پیل از پیش ترک تا<br/>فادند در سینه هندوان<br/>کجا پشته را تاب مصر بود<br/>چگونه زنده نپه روی بشیر<br/>منظر شه گامان با حسن</p> | <p>بریزد هاشد سنگ نیش<br/>در آن چاکها همچو نواج خرو<br/>شکسته چون نعل از سم لبرشان<br/>دش آتشین کین نغیر خسته<br/>چنان آتش فتنه نیکام سوز<br/>صف هند و ایران گران<br/>ز لشکر سیگانیا میر بکار<br/>شده هندوان کرور و گریز<br/>بسنغریار نباشد غراب<br/>ز بهنگام کرد نذر و گریز<br/>چو زلف معبر پستان شدند<br/>ز دی بوسه کرد و نذر و لای<br/>مانند آتشی در چراغ کسی<br/>فرو ریخته جدم هند از دشت<br/>یکی سبیلگن از در شگیر<br/>شتر و استندشان قطار<br/>چو پسیلان شطرنج بی چهار<br/>چو دانا چو نادان چو پروچا<br/>کجا شیشه راز و مرمر بود<br/>چو ساسان پادشاه رود و سوسو<br/>نشد از زنده جانب جناب خاص</p> |
|---|---|--|--|

بران طرف دریا چو دریا بارگاه  
 سرودان شاه حضرت پناه  
 بنوسید شهنشاه کجا بر این  
 پرسید از هر یکی کار او  
 بس کشن همان رستم شکن  
 همه نامه ازان دوی زمین  
 و کیلان سرکار ازان کجا  
 برون رفت قوت زو شهنشاه  
 بتاریخ کسار و دریا کنار  
 بانگ زمان او آن شهر را  
 و خوشتر عشق اظیم بند و شاه

باشمن شدش سخت فرودش  
 چو شست بخت فرودش  
 نوازش کنان کردشان کنین  
 بر او کرد لطفی هنرا و اولاد  
 ولایت کرم کرد و مهر و متن  
 بخدمت گری از نیار وین  
 هر سوی گنجینیا رهنمای  
 تفصیل کیش و کنان و حیر  
 شتابان هزاران مردان کجا  
 چنان بیکران لشکری آورد  
 رسیدند زانغان ازان تو شاه

ز رخ وز قوی آورد  
 رسیدند شترگان سر و اولاد  
 پس انگاه گردان تو بران نام  
 سر سر و ازار از فرخت نیز  
 از و هر کسی بود انعام خویش  
 فرستاد ایقان قمر بخار  
 بر بخیدن ز بر فرسودست  
 کشیدند چندان ز لعل و در  
 دران بوم و برشش افتند  
 بر بوم آنرا سراسر شد  
 هر خویش دل ازان مرزبان

خدا داده اش هر چه را خواهد  
 گریهای کنین از چنین کرد و یاد  
 رسیدند از اوزان جاس و عام  
 بر انعام و جهان صد گویند  
 سزاوار خود در جور نام خویش  
 که آرد دوزین و نوب و شما  
 تر از وی رنج شاهان است  
 که شدش سلب و پشت  
 خس و خواران بیشا خود  
 برای تپورای هندی سپرد  
 عنان سوی شهر هفتاد  
 چو ساغر برین و آلوده  
 کن این پرده ذوق بگریز  
 چو آمد توران ز هند و شاه  
 راحت محققه برستی  
 ز رسته هم از بچ ره بوی  
 معطر شد از عطرهاش شام  
 شدش زای فرخنده آموگجا  
 رساندند فرمان که باید  
 چنبن و از جنس سخن از ازان  
 نباید شنیدن برین پرورد

بیا ساقیا دعوی ز چند  
 بمن و یکی جام می آشکار  
 طرا زنده نقش سزادسان  
 ز رسته هنوز از چنین گریز  
 ندزین لشکر شان تپوز  
 نکرده کسی فرض پیشین او  
 چنان و زودش عشق مکن  
 بدستور شیران خدمت گری  
 نشسته در کج مجلسین  
 کلامی شیر مردان غیر نیاید

متوجه شدن اعلام حجت  
 یورش هفت ساله بصوب  
 چنین کرد و بیای چنین طرا  
 تپی بود از پیش ارامگاه  
 عراق کسپان استهزوز  
 بختی رضای منش که خدا  
 که بی سود آرام شدش شب  
 فرود بسته و سزاده بیاید  
 نظر دو محمد از ادب برین  
 نباید بر اسود گول نهاد

متوجه شدن اعلام حجت  
 یورش هفت ساله بصوب  
 که صاحب قران سپهر است  
 شبی بحر عشرت بسین بر  
 نیا سوده از بار جبهتی  
 که در سقاوش تماشای شاه  
 بختی ترین روزی از دگر  
 مجلس نشیمان قران پر  
 خدیو لو امین نوین لوان  
 اگر بایدت بر سران سرور

متوجه شدن اعلام حجت  
 یورش هفت ساله بصوب  
 که صاحب قران سپهر است  
 شبی بحر عشرت بسین بر  
 نیا سوده از بار جبهتی  
 که در سقاوش تماشای شاه  
 بختی ترین روزی از دگر  
 مجلس نشیمان قران پر  
 خدیو لو امین نوین لوان  
 اگر بایدت بر سران سرور

|                            |                           |                          |                         |
|----------------------------|---------------------------|--------------------------|-------------------------|
| بود بر سپاهی گدنگ و نام    | می و شاد و نغمه کیس حرام  | بگستر دو نیم در پیشگاه   | بر آتش زبک گاه گاه      |
| مرا با هم ز رفو او این بود | می بصل من خون دشمن بود    | بود جانم در شایه من زره  | زره ز دم ز اخلص کشین    |
| بود روز آسایشم زور         | ول از جنگ بچنایدم مشک     | طرحخانه ام خانه زمین بود | که رشک منم خاچین بود    |
| بود ملک نوح من نوح و نوح   | دفع آن عروسی خروشنده      | نوا می نیم نغمه ره گریه  | سرود خوشم شید با ری     |
| چو خواهم کنم با رحمت       | برین بر ششم کنم زکات      | کمانم بود بر و لپ        | بود بر روی شاه نامم ز   |
| چو خواهی سخن شود محبت      | نه باید نشستن ز پا کید    | چو تا بخشید معشوق        | رود و سوش از دست یاب    |
| بخفتد اگر باغبان بر شاخ    | شود روزی اغ و عله فرا     | بهوای جهان گیریم دست     | کینه هم آوردم کینه دست  |
| سکندر گر کم روز بودی       | بیدی مال و تیغ و باز و در | بیا منوختی لشکر آستان    | نشستن بهیدی رخسار       |
| سکندر بجزاز که آسان        | با داد اختر شناسان        | ارسطو چو سطرلاب سخ       | که بودند هر یک گدنگ     |
| بجکت همه کارش استند        | بساعت نشند ز بر ستند      | با اختر شناسان رخ        | خدا بود اختر بود کار    |
| بود رای و روشن اسطوی       | مدد کار من زور بازوی      | فراخت روز من وقت         | حرام است بر سگ و گد     |
| بود روز کوتاه و منزل       | بمنزل رسم گزیم ز کتاز     | و یا عجم ملک من          | بلک عرب میرم سر         |
| بر انم که لشکر کشم سوی شام | کنم صبح مروانیا ز اچوشام  | دم ز نهر ال همی بر زخم   | بسیل زید پیش اند زخم    |
| کنم آفتاب و گدنگلی         | کنم انتقام حسین علی       | زیدی و مروان غاص و عا    | بر اندام ز عرصه ملک شام |
| بسو سم قدم گاه پیچید       | جبین تضرع با لم بران      | زار و اح پاکان آن        | بخواهم در دست مقصود     |
| و گزید درین دیر دیر نیل    | چه کم دارم از شمت و جاه   | چو پایان پذیرفت کفتار    | شدندش تا گوی رشید       |
| سپه سردان خوش استند        | بیج و ثنائیش لب استند     | کرای بهترین سایه کردگار  | ز با و شد خشم پادار     |
| جهان جاودان بر پناه تو     | فلک زیر چتر سیاه تو       | درین سخن چه جوان و چه    | همه جا کردند فرمان پذیر |
| بهر خیزد آن می ندیم        | وزین ندگی نیز شرمندیم     | وزان پس چنین با فتنه     | که لشکر کند ساران او    |
| بنوعی که تا هفت سال        | بناید کسی را ز کس تو حشمت | هماندم فشانید گردون      | در بنخندان چاک سلم      |
| بفرمان نویسی جمع سپا       | که سازند تیر ز قبله گاه   | گرانیده ترا نشی سوی شرق  | کران گم فتن خست         |

|   |  |  |  |
|---|--|--|--|
| <p>گزاره شغرتا بسر حدین<br/> فرستاده ز بیدان شیرین<br/> رود زود مانند سیل دانا<br/> که لشکر خازم چون کمان<br/> رسولی درگردد بجا بل برین<br/> رسولی در گرفت از آن آستان<br/> چو آئین لشکر کشی تازه کرد<br/> برای صواب و بصدق دست<br/> بر آمد تر و شش نوازندگان<br/> هر برش پری پری نایزین<br/> خروشت پرچم ز بوق شمش<br/> لواحی نشینان آن است<br/> همی رفت آن خیل عاجز نو<br/> بد او و هوش با چنان لشکر<br/> جوس کرد مهر سپهر اترام<br/> شکوهند قطب بیرون دانا<br/> از رویا قدرین احمد نومی<br/> حصایش در سپهر چون<br/> شتابان شد آن آفتاب بلند<br/> خضر بود ستای درگاه آن<br/> گور و ضیعتی پر ز نو</p> | <p>هز بران در اردین<br/> بسوی خراسان فرستادین<br/> بر تبریز ز جانب شاهان<br/> سپح آورند ز پی کارزار<br/> کران بوم و بر تبریزین<br/> شهابان رستم دل بستان<br/> چنان از نصیحتش بر آوازه کرد<br/> با هنگ رفتن میان کسبست<br/> بهم ساز کرد و نوازندگان<br/> قطاسی چو کیسوکشان برین<br/> شده فتح دل داده پرچمش<br/> پذیرفت زان دوده عاقبت<br/> سلامت تر از زهر و جان<br/> گه شتی سلامت ز کوی<br/> زمین بوسی شیخ الاسلام<br/> چه قطب زمین قطب نیست آن<br/> وز و سر زده مهر هندی<br/> شده خیمه آسمان استوان<br/> که گردد در خاک درش منور<br/> فرشته ز پر و فتره ران<br/> وزان تبه فرود رس ز جنت</p> | <p>مرجل گذار و منازل نواز<br/> که فرزند فرخنده فر شاه رخ<br/> رسولی درگردد بخازم و گنا<br/> با هنگ تبریز آرد روی<br/> دلبران جنگی علم برکشند<br/> کران سرزمین تا بکراچ گنج<br/> بنود اهی جاش با خورشید<br/> در آور و پا در کاب سمند<br/> ره قصص نگفت ز زمین تا<br/> قد فراخت از هر طرف آستان<br/> شتابان شد آن بسیار با<br/> عجالت کنان و پستان<br/> بجستند آن خیل انجم عدد<br/> چو در عرصه جام زد بارگاه<br/> چو شیخی که دریای علم مقین<br/> نبی خرقه و او چو کریم قبول<br/> سکوه بر شوش همان نوریا<br/> پنی نورش عوجنت اسکا<br/> فرو و آمد از ذره عرونا<br/> در میان و ضیعتان<br/> بود طاق او تو طاق عرش</p> | <p>بر انداز راه تبریز کرد<br/> که شایه نجاک درش ماه رخ<br/> شتابان چماهی در آب است<br/> بدید و آرد آنند سیلاب جو<br/> با هنگ تبریزت گشود<br/> بر تبریز آرد یکسر سپح<br/> که سازند آه خورشید و آفتاب<br/> شد آن آفتاب حادث بلند<br/> عروسانه رفاص شد بار بار<br/> خرامانه هر سو سستی<br/> ز چون گذر کرد چون خرام<br/> بهنجا ربار از ارگان میکند<br/> بجز هستی از رعیت مدو<br/> شدش قبه بار که کوی ماه<br/> درش کعبه آسمان زمین<br/> در آن کعبه پوشاند جامه سول<br/> که موسی بن قله طور رفت<br/> ز تبیخ او دانه کرد التماس<br/> بران آستان بود رو دنیا<br/> قیامت ندیده شد گذر<br/> شده پای طلاق اسباب</p> |
|---|--|--|--|

ظفر نامی

|   |  |  |   |
|---|--|--|---|
| <p>لی از زمین بوسی است<br/>که شد فرض صد خوراک<br/>چو عیسی هم زنده گردان<br/>باز دم صبر و از جان<br/>که چون گذشت آفتی<br/>مان تابع رای تبریز<br/>قوا بخش آست آرامگاه<br/>ز که پاس مصری است<br/>ز روی رسانید صد<br/>که مرغ حرم بود از بجز<br/>زده کبیر بر دستای حریر<br/>طرازین من نام خلدون کن<br/>ز یاد پاینده قسیم روم<br/>را که کس بی نهایت<br/>پریشان کنن کو برنجیر<br/>سبا و کلا بر شیان شهر<br/>خواهر شدن تنگ آیی<br/>ز تیری تمذیب تکلیف<br/>زلفانه بیرون پای<br/>که اگر ده خوشین بنید</p> | <p>برون امان ماه ناکاست<br/>با د آفتد ز نقد و برت<br/>معنی بیابنده گردان<br/>بر اطراف تبریزند ز<br/>بروی زمین صد هزار<br/>ز پیش طهرتن سر خرد<br/>ز سر حد آرزو کرده باج<br/>که قیصر ز دریای اوخته<br/>که روی شمعش فروز<br/>سلامی که باشد نصیحت<br/>وزان نیشکر ریز کن<br/>دران کارت از دو پادی<br/>که بر صید گاه من آری<br/>بهر غایبیم نیند از باز<br/>ترار دوی گو حکومست<br/>نخوی توان کردوشی کن<br/>تو هم ساعد و توشی<br/>تواند کزان شی با لایند</p> | <p>طواف چنان کعبه را تمام<br/>که پروان فتح در دست<br/>همدرد با مهر انور شد<br/>قشلاق فرمودن صاحب<br/>قربانغ ازان رسیدن<br/>جهت مطالبه نمودن<br/>بوس کرد آرامگاه<br/>قوا بخش از نخت<br/>فوتاده سوی آن<br/>بد آن کعبه که با<br/>چو زلف پی چهر کان<br/>ز او در آورد و انا<br/>سرمه را احد سون<br/>که اسی قیصر آست<br/>بران بد بران<br/>بگردد ان از نیکار<br/>کنن گرگ ز روبراه<br/>شود قرینم که از<br/>بماهر و زیدن<br/>گواراگر حارنی<br/>چو آن کند عاقل</p> | <p>چو کرد آسمان قهر عالی<br/>فلک را بریزد دم<br/>گدایان آنجا تو انگر<br/>که من کن یک نغمه<br/>چنین گنت سیاح<br/>با آهنگ بر نیش<br/>بازدک زمان مهر<br/>بر افواخت از خیمه<br/>که ناگز بار بچای<br/>که قیصر بود و خت<br/>چو دانست از ای<br/>بگنجیدش آن خیر<br/>که نبویس ازین<br/>کن از نیشکر در<br/>با عدای من میکنی<br/>شنیدم که داری<br/>میا و بر این<br/>بجا در مقام<br/>بخارم این در<br/>نزاریم تا<br/>کسی که با</p> |
| <p>بازدک زمان مهر<br/>بر افواخت از خیمه<br/>که ناگز بار بچای<br/>که قیصر بود و خت<br/>چو دانست از ای<br/>بگنجیدش آن خیر<br/>که نبویس ازین<br/>کن از نیشکر در<br/>با عدای من میکنی<br/>شنیدم که داری<br/>میا و بر این<br/>بجا در مقام<br/>بخارم این در<br/>نزاریم تا<br/>کسی که با</p>   | <p>قشلاق فرمودن صاحب<br/>قربانغ ازان رسیدن<br/>جهت مطالبه نمودن<br/>بر اطراف تبریزند ز<br/>بروی زمین صد هزار<br/>ز پیش طهرتن سر خرد<br/>ز سر حد آرزو کرده باج<br/>که قیصر ز دریای اوخته<br/>که روی شمعش فروز<br/>سلامی که باشد نصیحت<br/>وزان نیشکر ریز کن<br/>دران کارت از دو پادی<br/>که بر صید گاه من آری<br/>بهر غایبیم نیند از باز<br/>ترار دوی گو حکومست<br/>نخوی توان کردوشی کن<br/>تو هم ساعد و توشی<br/>تواند کزان شی با لایند</p>          | <p>قشلاق فرمودن صاحب<br/>قربانغ ازان رسیدن<br/>جهت مطالبه نمودن<br/>بر اطراف تبریزند ز<br/>بروی زمین صد هزار<br/>ز پیش طهرتن سر خرد<br/>ز سر حد آرزو کرده باج<br/>که قیصر ز دریای اوخته<br/>که روی شمعش فروز<br/>سلامی که باشد نصیحت<br/>وزان نیشکر ریز کن<br/>دران کارت از دو پادی<br/>که بر صید گاه من آری<br/>بهر غایبیم نیند از باز<br/>ترار دوی گو حکومست<br/>نخوی توان کردوشی کن<br/>تو هم ساعد و توشی<br/>تواند کزان شی با لایند</p>              | <p>چنین گنت سیاح<br/>با آهنگ بر نیش<br/>بازدک زمان مهر<br/>بر افواخت از خیمه<br/>که ناگز بار بچای<br/>که قیصر بود و خت<br/>چو دانست از ای<br/>بگنجیدش آن خیر<br/>که نبویس ازین<br/>کن از نیشکر در<br/>با عدای من میکنی<br/>شنیدم که داری<br/>میا و بر این<br/>بجا در مقام<br/>بخارم این در<br/>نزاریم تا<br/>کسی که با</p>  |



پسوان بحر و در کرد ازین  
 شود لشکری کشته شهری آ  
 بر بر نیز از آتش تین  
 گر ققیم ملک خراسان  
 ز لزل در آمد ملک عراق  
 نهادیم در و ششمان سخن  
 بکشتم آن آتش تیر را  
 شدند مظالم این آستان  
 برین آستان سر نهادند  
 که بر تو مشردیم عبرت  
 شد از آن قحاش ز نیت پیر  
 صدف در عاشقش و از کینه  
 چو آماده شد مل نامش  
 به ایون بجای سو بوم  
 بعزت رسول سالت پرست  
 شد از نامه معلوم بیان  
 که در پشت بخودی نهنگار ما  
 تر از خردمندید شتم  
 فرستاده نمودم باره  
 کند فخر کافلاک تینند  
 سپاه بر آورد و در حساب

چون بی کنی با توست گویند  
 نخواهم که این خامه صد بین  
 چو صبح مرادم مشرق یوسف  
 ملک سندر از تخت هرا  
 بر آن مظهر ظفر یافتیم  
 ز غار نگری آتش افروختیم  
 بهند و ستان کشیدیم کوه  
 چو شد ما ش از خیل نامی  
 بما پادشاهان وی مین  
 بتو هر چه بایست کردیم  
 پستید آنکه پسندید

مهر دم کنی ز در تو گنند  
 نی تیره کرد در آهنگ گین  
 فروش باقصای عالم رسید  
 ز حاجت انعام جویمان  
 بر سلم در گوش نشان آفتیم  
 بچنگیز یان غارت آختم  
 چو هند و شد ز کرد و موز بود  
 مسلمات کرد از غلامی ما  
 سپردیم شمشیر و کجترین  
 تو دانی در کعبه ازین اسلام  
 خرد را دلی عقل را دیده  
 بر دوان آخوان درون زرد  
 در آروخت گفتار بهنگار

نامه فرستادن صاحب قران  
 بروم و آمدن جواب آن

فرستاد و خرم شدن زبوا  
 در ایوان قیصر صفت  
 بر آسفت قیصر در ایوان  
 ز آوردن بخسین باره  
 وز چشم فرزاگی دادم  
 بر سطرش از جنگ سنگار  
 که چنگیز یان بیروست  
 بر آن پوست پوشان چو

چو در روم آن مرغ و خند  
 بعرض رسالت زبان برنگار  
 نشانید رومی قیصر جناب  
 نبودی گرا یکم شی ناسند  
 غلط کرده اندیشه در کار  
 ز تهدیدش آغاز آری  
 بگرگان چنگیزی گاو دود  
 که گوید از آن گرگ روابه

مهر دم کنی ز در تو گنند  
 نی تیره کرد در آهنگ گین  
 فروش باقصای عالم رسید  
 ز حاجت انعام جویمان  
 بر سلم در گوش نشان آفتیم  
 بچنگیز یان غارت آختم  
 چو هند و شد ز کرد و موز بود  
 مسلمات کرد از غلامی ما  
 سپردیم شمشیر و کجترین  
 تو دانی در کعبه ازین اسلام  
 خرد را دلی عقل را دیده  
 بر دوان آخوان درون زرد  
 در آروخت گفتار بهنگار  
 بر نشستن فریشت مال  
 در آن عرض کعبه و آهنگ  
 فرستاده یاد مقام عتبا  
 شدی یکران از کار پسته  
 ندانند آئین و سخا را  
 ز تعریفش انجام سپرد  
 مرا کرده نسبت به نیاید  
 بهر اسوی آن در پشت باید

ظفر نامزد

|   |   |  |  |
|---|---|--|--|
| کند غم گفتا کس ناپس<br>خو ز یادگان ظفر چه آ<br>ز کند ه شکن غوری پهن<br>نذاذ مگر جد و آبا می ن<br>نشسته سینه قصیرم<br>چه مر زست آبا می ای مقام<br>پرانم که رانم ز سر خورش<br>شوم بی تو رو بچنگش<br>روم تا بر تیر ز بل پشته<br>پرداخت انگو خندان<br>رسیدند آیدگان باشکفت<br>ز احوال آن روی سده<br>شد از انجمن چو نکلیت<br>بر چید بر خود چو چینی<br>نذاغم که کرده بد موزیش<br>اگر گویا و من سکن در دم<br>من اهل جواز نسب نامدا<br>نسب نامزدان سبب است<br>رسیده به حکام سلطنت<br>ز من پایتخت خانی بلند<br>ز من نام برکان بند گرفت | از ان رای گیری بندم<br>ز نسل کدام از تراد که<br>چرا نام گیرند اسل<br>ندانسته توقع طری<br>طر از نده تخت سکنم<br>که دانند کاش نه ند نام<br>کرا و پیش نایز ز پیش<br>برم دره ز ناز سو کاروان<br>نم بر برگ غیر نشتر<br>که حیران فروماند جز کین<br>نه رای خموشی یا گشت<br>ز گفت ندایشان پرسید<br>رسید آن سخبا سر جای<br>زبان که دشمنی ز لب<br>که آخو رساند بر درویش<br>من از مزه چون سکنم<br>نشدار نسب گرم نگام<br>بزلان نشد بر پیش<br>بیراث تخت فرا غایم<br>ز من تاج و زنجیری آردند<br>ز من بختشان از بند گرفت | چنگم از ان پیش کنی<br>دوست است تا چنگار<br>چرا با یاس قوم نام برد<br>من آن سر بزرگم که شد اما<br>بود پشت بر پشت تلخ<br>همانا ندانسته همایین<br>برم روی میازن به جای<br>علم که ز نداشتش کشش<br>برم فتنه آتچنان بر سرش<br>رسولان از ان غم مفضل<br>نه پیام قصیر توان عهد<br>چو دانست کاکفته با گفتی<br>هم بزرد آن ندبوش چراغ<br>که قیصر سبک بود و غیر<br>بود نارسش آن که قیصر<br>نسبهای شان من شد<br>مراست از چندان سبب<br>اگر بر زمین عهد و قیصر<br>چراغ شهبستان بود زهر<br>نه فقرم با آن دو بجز<br>که گوید خاقان ما و آستان | بسقائی مطبخ آید بجار<br>از ایشان آید کیک کار<br>در اعدا کردن خزان<br>تجاج فلک در آن<br>همه تابا دم شو و شصت<br>که آتین بود جد و آبا<br>کشم که در پیش پای او<br>برم موج طوان س<br>که تخم دهد یاد بهم<br>برون آمد از سلامت<br>بر بر حاشی پای توان<br>که بهای آن روح با<br>شد از وود حیرت پنهان<br>ره آشتی میکند پای لغز<br>ز خدام ما هر یکی قیمت<br>نیدباید از من سبب نامه<br>که عا را یرم از شارب<br>مهرین خدمت من تیر و بجز<br>بر او میرسد نسبت قصیر<br>هزاران جوانان چاکر<br>که گزیدند قصور و خاش |
|---|---|--|--|

جز این نیست معنی غمنازاد  
نهی همت عالی آن پسر  
که اورنگ شاهی خرید برتر  
ز مشک ختن گلکتابه فرود  
که سرخیل گیتی ستانان تر  
گره در دل چین بر روی  
گنجهآ برآرد شورش ز نای  
بمخم در اختر نظر خوشه  
دم چرم گاو و دم گاو دم  
بسیاری خلق و جوش سپاه  
در اندک زمانی گرفتند چنگ  
که دارای مصر را برین صیوان  
که آن کم خرد و خرس تی  
ز بهر اسل اسبد و اسب سحر  
خداوند اگر بخشه مرید  
ز طوق و رکاب بزرگان  
وزان مرز فرزند چو قائم  
شدش نعلای سپهسالار  
شتابنده پیشش خصم سوم  
یکی قلعه دید که حکمی  
رسانید معمار بی اشتباه

که من خضله قصیرم یا قباد  
که نسبت بر او کرد و فرود  
که اورامیراث گیر و پسر  
که سیلاب اندیشه در جوی  
جنیت کش آرزوی بجای  
چراغ ظفر ز اختر افروخته  
رسانده برگردون چلراقام  
نوامی پیوستن ز رخسار گاه  
نداد آنچنان بر کشار از کس  
عنان تاب شد چینی  
ز بهند و ستان پیل او اوها  
وزو دشتن چشم یاری خطا  
دگر بار آرمش در بندگی  
کنم و مبد غم غم ز ولان  
عنان غمیت سو شام  
بر فروخت از آتش کند  
چو صبح فروزه پریش روز  
ازان هشتابن کج خنیا  
با امیش خندق فصیلش ماه

کسی را که باشد جوی عقل  
برده کسی که نازد گیت  
بود پادشاهی شمشیر لب  
زمانی که باض خیار بود  
گذارد ندر پیل بر بارگاه  
گرالشد ز پایش موضع رکاب  
ان شد به سوگن روی  
ز نظاره آنچنان لشکری  
چو دیدند سیواسیان انتقام  
شدن بر غرند آتش فشان  
ندانند گرش و بسا جاش  
بدونان بود جاه نالین  
رون آرمش یاد بکر از دما  
همانا که اندیشه شامیش  
بشام اندازا قوادان سخیر  
گروهی آواز سران سپاه  
چو زرد و حمر سر کورنگ  
بستد بکند در تن دستیز  
ز مده تا جامی شده متصل

بود از نسبت ناز خاند محبتش  
بسی مردنش تنگ از دست  
بیراث نتوان گشفتش  
چنین کرد آرایش روی و ز  
زگفتا و قصردلی شست چه  
نظر با بطلع سزاوار بود  
در آرد جنبش این کارگاه  
بر آمد بر سر شرف آفتاب  
همه موج آن نیل لوپنیل  
نماند از خرد زره در روی  
فرستاده آواز سوی شام  
چو آگه شد از قصه خاندان  
که او هم غلام است هم چمن  
بسوزد جهان چون آتش  
فزان دیو باوش فشان  
کنند سمنونی بگمایش  
که کرد از پیشش قامت کز  
کو اکب و لیران دشمنه لوه  
علم رکنار بهش حصا  
فلک همچو گردین خاک ریز  
زایوان وطن کویون محفل

بود بر جوب باروش کجینک  
حصاری کوهی خبر شوک  
چنان سووده شش کنگره بر  
ز دیوار هایش بر آورد  
ز پنهان در خند تنی کز  
رسید از تقاشاه کسوک  
بعضی قلعہ از اوست  
بلندی آن قلعہ داد  
چو شکار بر صید  
چو صاجفران از کین  
بر آشت از ان قهرمان  
یلان بی توقف بی کین  
غریب خورشیدن گز  
شد از آتش سنگ دبار  
ز شیر او شهزاده رستم  
بدریا چو پیوسته شد  
بی کند نقب بقتند  
جوف چو گردیدن زبر کوه  
بر زحصار آتش کارزار  
چو کشت آتش لفظ زین  
برون آمدن قلعہ نخل

سپهری بر آورده از سنگ گنگ  
که دیده ز سنگ تاشید کوه  
گزارنج شکل گذرد و چو  
ستاره چو دست از نظاره  
محیطی ست پیران کوه قاف  
بر پیکار آن قلعہ آورد  
مگون خردمند چو چاه  
که اندازد و دشمنان  
چو بر آشیان صحره چو برین  
بظاره قلعہ کشا چشم  
که از جرات کس نروان  
شامان شد نازیا برین  
بر آمد برین با جردی حصا  
ز خون یلان بر طرف گیر  
باندیش را لشکر غم سید  
از انش بسی موج غیر  
زمین بجهر کوه و قهند  
بیکار گردان گردون  
بر آتش نشسته عدور  
فردیخت از یک گره  
کفتار و کرد و از منقل

حصاری کج برین توان  
پلنگان آن کوه شیران  
تصدق و کنگرش بی گنا  
ز پایش نتوان بیالگاه  
زهی خندق آن حصا حصین  
یکی مدبری بمباشن نام  
ز ناخوردی او طغیان سرد  
ذانت کین بر بلندی کوه  
پر گاه راصر آسمان برد  
ز ناخوردی از درون حصا  
بفرمود تا قلعہ را بی گد  
پلنگان شیران کینه جوی  
داده ز دندان ز و سوزنا  
در اشای آن شورش دو  
آن شعل نور پرست شمع  
اطراف شیران فاشوی  
بلندک زمان چو ز فلک  
در آن آتش نقطه خند  
از ان آتش آن قلم در  
بنیفا در خند بدیوار و با  
کفتار گردون و خند

سوی کنگرش کس نبرده گان  
ز پلنگان کین تیز دندان  
یکی در شری در شریا یکی  
که حد نظر نیست جز خنده  
که شد گاه بچرخش گاوین  
که نوبت زن والی شام بود  
رهی آنچه آن مردانان  
بود پیش چرخ برین بی شک  
ز بالا و پایش کجسان برد  
فکند سنگی سو شهریار  
نماید نعمت بر او جنگ  
بچرخ آن کوه گرد و زوی  
چو شرنده شیران کین  
که گردی آتش آسمان یاری  
به مشتری باز گردید جمع  
بسخیر آن قلعہ کردند  
نه بر جاشد بی یک یک  
ز ان خصم را خانان  
چو از آتش دروخ ابل  
در آنجا برون وقت نوزاد  
سزک ندامت چو رسته

بدگاه گیتی پناه آمدند  
پوشش راه را دیدند شاه جهان  
چو عاقر نشود خصم شکی  
سخر و گشت آن حصان  
مقیان آن کوی پیش آمدند  
مغنی بیانم سارکن  
بجان جزئی آتش که سوزد  
سبب جهانگیر اطمین  
خبر شد از آن قصه و آن  
که آرد ز اطراف رود  
و آمد بخیل عرب حلب  
و جمع و حاد و زان فطایه  
ز شامی ژادان نیره گدا  
تر ماش و انادل نیز پیش  
باین کس که ما را بود  
نماند بدیکر ملوک از خم  
در اقلیم دوران نیز و بی  
ز دنیا چه گنگ تا آب بند  
بسی خاندانهای نو و کهن  
همان بر که او مدار کنیم  
باین جمله شایه این نیز

بر امید غمگن آمدند  
که آمد شیخ گناه کهن  
باز انتقام ست غمگن  
بدولت از انجاشه آمدند  
بخیل غلامان خویش آمدند  
توجه فرمودن آن سرور کامیاب  
بمیز حلب بعد از گرفتن بهمنی و عشا  
بر کشور ستانی چنین  
که آمد خل در حوالی مصر  
نیندیشد ترک خیل عرب  
وزان ماند خیل عرب در  
زهر مرز شیلان بر بادید  
بهم جمع گشته هزاران  
رساند این خبر بگمان از پیش  
نباشد باو داوری سر  
قوی تر بود از فریدون و جم  
نه چو کبیران تاج بگرفت و  
شدش زبون با جد آن  
ز خشمش از فراد از بیخ و بن  
همدندگی آشکار کنیم  
بصحرای مگر شود زالد ریز

گر و غمی نخل کاوندش مطیع  
گذشت از سر جریمه قبل تمام  
گر از تبع نبی سراقندگی  
عنان جلب شغش است  
چو دیدند آیین فرخندگش  
که تهنه را چو آب شمشیر  
فرستاد فرمان بسی تمام  
شئون حاکم تحکما و مشق  
ز کغان و از مده از کرک  
بهم جمع گشتند گردان شام  
بر آستان انجمن حلب  
که ای سرفرازان شام  
بلند آخری آسان صفتی  
گذارد چو ترک پا در کا  
ز دست سلطان ایران  
بسی پادشاهان عالی جنا  
سینه و باو باشد عقل و  
درم رازناش طرازی بود  
نه سلطان مصر و نه دروغی

شد از کرمت شاه شایع  
بگفتا چه گیریم از انتقام  
بسی که از عجز و شرم بود  
از آن زبانی داوری کامیاب  
نهادند سر بر خط بندگش  
برویم در سجده ای مانکن  
وزان سوز در چشم آورنا  
بهمنی و عشا در کین  
بگردن کسان از حشی شام  
که در کار رسیدن کین و  
رسیدند گردن کسان کین  
پی کار کین جمله راه تمام  
همه سرفرازان خیل عرب  
شمار از من این سخن یاد باد  
قیامت شکوهی قوی و قوی  
ندیده چو او دیگری آفتاب  
برون کرد شمشیر و شمشیر  
شدند ز نوازش بجای حرام  
ز کینش سد تک نافتاد  
وزان خطبه را تیر از حرام  
ندارند سپهر از حرام

تواند جوادی چاودوزکا  
 گروهی که بودند و از نزد  
 زنگ زان نیند استوا  
 بروی عرب شهر عالم  
 تراگ شود خانه تاراج به  
 اگر در زبونی بود سودا  
 بران ایشان یافت  
 نهد کار پردازان او  
 که از کاغذ صاحب  
 غنا شد سوی مرز  
 بختند زان لوم نام بود  
 سپه سروان دیار عرب  
 روان گشت از شام چندان  
 براند برین جنگ سیاه  
 صف آرای شد لشکر آری  
 میان بسته در کین دشمن  
 شدش تاجور شاه خیم بود  
 ابابکر خان قنبل آری  
 برایشان گروهی نام را  
 بقلب شاه گیتی ناه  
 رصفها علمش سر بر

ولی همچو نیست در کارها  
 سخن را به باز بچه کردند  
 برایشان کند تیر شمشیر  
 چند از کز تک در کین  
 که باشی بون بکس و باج  
 بود بهتر از لود نا بود ما

کسانی که بودند از اهل بوش  
 که خیل تمز ز همان نیستند  
 عرب از عجم که بود ترساک  
 سخن بید از تیره و تیر کرد  
 میدان غیرت سرفرازی  
 حدیث ترشاش سودی نزد

مخاربه کردن صاحبقران سپهر چشم  
 در تو احوی حلب با گردن کسان  
 شام و رسیدن صبح دولت شامی ایشام

بشورش در آمد محضیب  
 از آسودن آغاز و انجام  
 سر پرده بیرون دند از  
 کزان خیره شد و دیو مراد  
 بر آورده رخسده تیغ نیا  
 بهین با ای ارایی انای  
 زده در میان عطف دامن  
 زهی آن نجسته رافیا  
 بنام آوری قنبلش جاشی  
 شد ناز پی کار کین باورن  
 مه سر علم کرده خورشید ماه  
 در خان دیو اکرین سر

در آمد به مرز حلب رخس  
 یقین شد چون زمانه ایشام  
 بروان آمد از کین خوا  
 سوم روز کین شمسوار سپهر  
 و گر بار توری کامیاب  
 دلیران مغر سرفراخته  
 همین سپه سرور کامکار  
 سلیمان شان شیر و خنده  
 جهان شاه جا کو بسیار  
 لقبش شتابند سلطان  
 چو کوی شنشاه و قلنگا  
 بدین صف دشمن از پیر

نهادند بر حسن استخفافش  
 بر دیو بود و توانا نیستند  
 ز روی بین بهترش ز کجا  
 چرا بایست که تر و کرد  
 بسی خوشتر از غیر شریفند  
 بسی آتش گنجت دیو بود  
 که باشند در کابین استوا  
 بدینگونه آئین کین آوی  
 شد آسوده با آن سپاه  
 بر آن بوم در کین استخ  
 که آمد میدان سپهر شام  
 که نند بر و حله کینه را  
 بر فروخت از آتش کینه مهر  
 گران کرد از زبانی صرغ  
 اتاخذ ز مغر بر انداخته  
 رقم زد بر میان شنه اند  
 برایشان طلبکار فرج و ظفر  
 برچو در خان بر دل کین خوا  
 که دانست پناش از فرس  
 سکوهر از چهره ابر سیاه  
 صفی گیتی تستان چلیب

بسیار گداز و پلادود  
دم نای بر رفت چون گداز  
دم نای میرد و بوش از گداز  
دم نای وین نمودار  
وزان بوسی گداز گداز  
بهر بملو انان شامی نژاد  
به تازی ستوران زین  
بر آورده ناخوش و شاد  
چو صفهای کین آوران  
مختمین و لیوان بالیزه  
بدن آهین شد زین گداز  
شده سینه صندلی گداز  
ز بس خون زینجا بر آورده  
سنانهای گردان آهین  
نهان گشت از نخی آن گداز  
اجل آمده ز آسمان گداز  
ز خون گل شده جلوه گداز  
پذیرفته بنیاد مردم  
فاده هزاران و آهین  
شوی بر افکار با بکر گداز  
سپاه عدو را بشمشیر

بسی آتش افروز بسیار  
در فحش از آسمانها گداز  
عدو را بستی شمع و پرخ  
علمها علامت بر نژاد  
عرب و اربستند عجیب  
به مرد یک دوری آورده  
بجلوه تدریوان زیبا خرام  
چراغ خرد را دم گداز  
در فقه از هر طرف باشد  
گرفتند یکسر کمانهاست  
بجوش نماند احتیاج کسی  
ز بس نماند چکان بحدرون  
میان دو صف جوی آهین  
چو مرگان خوبان بخوریز  
مروت چو سیرج در غلاف  
کمین کرد در گوشهای گداز  
فرورفته اسپان در آن گداز  
کشاده شده دستگاه  
ز اسپایه هر طرف گداز  
جھانید کوسن چو پزار گداز  
در مروت آهین در گداز

نشته پیر نشت پیلان  
خمر روی بارتن پیش شد  
یکی آتیش در جله موج ز  
خمر روی پیل گردون  
ز شهری مبری مدو آهین  
بر اسپان تازی هر جلوه  
دو لشکر بیعاد گاه آهین  
ز رسم ستوران هر دو سپاه  
ز هر دو طرف شوران خند  
بر آمد در رنگ گان پیلان  
ز یکجان چو کفگیر جوشن شده  
بر آورد جنگ آوران نمود  
سنانها بخوریز در کارش  
در آن زر که فتنه بلند  
سر تیره پر دلال سینه سوز  
غبار سپه کله هر ماه  
سرم با دیما شده فرق  
ز بس شده فاد ز خاک راه  
روان کرده دریا خون مرد  
بر آورد در زگرگان راه  
جانشاه شمشیر سپه سلطان

که کرد و بداندیش در گداز  
سنان چشم بسیار دور  
سو شامیان بر سر ستیز  
خروشان هر عازد و گداز  
بر رسم عرب لشکر آهین  
کلیف نیر بچو مار دور  
بخون ریختن کینه خواهد آهین  
ز لرز در آمد بیعاد گداز  
هزار بار یک گداز تا خند  
بعیرت فاد ز خرد گداز  
چو کفگیر کفگیره تن شده  
بخوریز تن از جانین  
ز خار سنان شست گلزار  
که خمت نیاید بر زگر گداز  
شده چاک شمشیر با تیره  
زمین بر خم آسمان بسته  
سر کشان مانده در زیر پای  
شده عرصه زر که قلبگاه  
شاور در آجاتر از آنک  
بر آورد مغز سر از زگر گوش  
ز سوی جانفاز چو پایش

نوشته

|                           |                            |                           |                           |
|---------------------------|----------------------------|---------------------------|---------------------------|
| ز جابا و پایان بختیستند   | بخوان خاک میدان بختیستند   | مخالف نیارود تا سینه      | بر بچار آورد در در گریز   |
| دیران هم از قلبی سپاه     | دوانند تو سنج اورگاه       | نهادند ترکان با عرابوی    | همه ترختم و همه جنگجوی    |
| یلان عرب خسته در خون و    | ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک  | بره برتن مرد خون بختی     | چو غرغال گرد فاخته        |
| نه در نیزه اشان مروتیست   | چو ماران مرده نه مخره نه   | شده گرد بالش سپه اشان     | بصد در دو غم زیر سگ اشان  |
| دیران شامی همه در دبا     | بجست بختی ز طغ خاک         | هر نبت گمان نیزه اشان     | عنا نمایه یک بار بختی     |
| گر زبان شد آخری سپاه      | سرا بر جگر تشنه خشک لب     | عرب در گریز انچنان سخن    | چو خاشاک از موج سلیک تشنه |
| از ان امریشا مسان سیرک    | سعادت گریز انچنان سیرک     | بهم در شده خیل ابل طرب    | مران قوم راز و گزیده      |
| گریزان شده در وقت و       | شده سزگون از کشتن اشان     | بجستن عربیله جازه دروان   | جازه دروان بی جازه        |
| ز اهل حلب آنقدر کشته      | که از کشته هر سو و صد پشته | ز خیل عرب صید و صند       | تلف شد شمشیر بزرگ         |
| شدند آنهمه کشته و سگ      | چه پر دل چه بدیل چه بیاخته | ز بهنگامه اعرابی قوی      | بر وجهت بت نیزه بی سوا    |
| خبر بر سوی عشق در         | در آسب آن فتنه کشاد        | که از موج آن نیزه دای خوش | بجز من کسی نماند برون     |
| چو آمد بسوی دمشق آن خبر   | شد از بیم آن بوم زیر و ز   | سلطان عرب سخن ساختند      | به تیر آن کار پرورد       |
| نوشته در جی سلطان         | که ای برترین بندگان صر     | ز سوی عجم فتنه ساخته      | که از دیدنش آسمان کاسه    |
| ملک حلب زنده و کشته       | نماشای شهر شمشیر هیک       | ز بید مردم کشان مغل       | بر اقا و بیاد مردم گل     |
| مگر هم تو آبی درین کارگاه | که بندی بران سیل غرزه      | بهر شاهه باشاه هم نبت     | بید یا بجز که همه نبت     |
| نذرند تا شبان جانان       | ز خورشید برهم خور تا خزان  | تو آری مگر تاب آورد       | بمیلان تو باشی هم آورد    |
| چه یار بود گرگ زنده       | که پهلوزند شیخ زنده        | چه قوت بود باشه کا چه     | که باز نهیدش آید بقید     |
| چو در پای عثمان بار و جز  | خروشدین سبیل ناید گرس      | چو بشنید واری مصر لری     | شد از جام زنده اش حکما    |
| سلطان عرب با مجلس نشانی   | ز درج لالی جواهر نشانی     | که ای به خندان مصر حکما   | شنیدید حال عقیان شام      |
| گر قمار قتلست نماز کجا    | نه شهری دران مانده نماند   | ز مشرق زمین قبا و خ       | را بنگار مغرب شده تیز و   |
| بهر جارسد خیل نماند       | نه پوینده مانده رویند      | مراد سر مرور و سودای او   | چو ای ماکاشای بی جای او   |



رسولان در اقلیم مغربین  
 بیاراست ساه صریح  
 ز اسبان تازی بگری صفا  
 سپاهی آراست مصری  
 و راورد آسا بشد مشق  
 رقم سنج این خاطر آسند  
 که چون از حد شد ترا فرسخ  
 سخابی باندازه آسان  
 در اشامی ه چار قلعه دگر  
 حمار اگر رفتند ماندش حصا  
 پیر از سایه چتر کشوشی  
 عطا بخش صاحبقران زان  
 بدی ابدی خوی خوشی بود  
 دران خوش هوامان آسند  
 میقامن جنص از ده بندگی  
 شدن فتح جرب نوحه  
 بسوی مشق از سر اتمام  
 وز انجا روان گشت جویگی  
 بگرد مشق آن سپاه گران  
 باهنگ سیدان شتابان  
 زهر دو طرفه جستن گفت

شتابان شد از یسارین  
 سپاهی که نتوان بسوس نگاه  
 فزون از شمار در بر این جیا  
 رفتن صاحبقران گردون غلام بد مشق نگاه  
 ملک شام و گرفتن بلابو و قلاع از او را تمام نگاه  
 کردن با فوج نافع سر انجام و گر بخت کن مدبر  
 برگشته روز از پیش آن سپاه طغر فرور  
 شد شوب دشور زین زمان  
 سخن شد نصیحت آن آماج  
 حصاری چرخ برین آسما  
 زمین حمار دیدت سرهای  
 گذشت از سر جرم آن مجربان  
 طریق نکویان نکوی بود  
 شد آسوده آن لشکر گزیند  
 رسیدند جای فرخندگی  
 زن مروش آن غلام کنیز  
 شتابان شوند از ده انتقام  
 سوره و ضه افوج بر روی سلام  
 صفا آراشد از کران آن کران  
 شتابان بز برای میدان شدند  
 دل از جان تران دل گشتند

ز مغرب زمین لشکری کرد  
 اسان و تجمل برودن احسا  
 ستوران شان حله زین بغل  
 روان شد بهک شهر حما  
 سواران لشکر کش تیز  
 گروهبی ز عقل دگر بست  
 حصاری نهران بوان  
 چو دشمن بست آید تیر گما  
 بشمن نکوی کن ای نکیش  
 از انجا چو سلطان گزین  
 چو زان فتح شد غنم تیر  
 وزان پس بفرمود آن کارگاه  
 بران پر دلان شهر ملک بود  
 بر آورد رسم زیارت بجا  
 قراول سواران با سونک  
 کشیدند جنگ در آن بر  
 شکسته در آن سخت تیران

که نتوان شمارش بجز دراز  
 ز خود ز راند و وزیران کا  
 رکاب ایران صغ بغل  
 که رفت آسما اسکند زان  
 که با او سپهر برین باخشت  
 نمونه چنین مشق آسند  
 هوای در مشق آسند در داغ  
 بزیر نگین از نمک تاسما  
 که برود پیش از شسته آنجا گرو  
 در انجا زده کوس باغی گری  
 ز راه اطاعت بون آمدند  
 بود حرم شخصی به آراستقام  
 که آخر نکوی کند کار پیش  
 سوی خصم بکران گزین تیر  
 سوی بعلبک راند کردون  
 که از خیل نام آوران صد هزار  
 سو جنگ با و تیر ماور بود  
 بسوی مشق آن گزین تیر  
 دلاور نهنگان فرود  
 در قربان بجاننهار ز کشنده  
 بنهم فرس فعل از نعل

|   |  |   |   |
|---|--|---|---|
| <p>شکستند در هم بسیار مین<br/> چو دیدند آفتاب در هم<br/> رساندند زنده پای سیر<br/> ز سر با مناره بر آفرینند<br/> خردمند سپری جهان بد<br/> که بر بادش برشته کشام<br/> طریق ستیزه نود و نوا<br/> بر آرد ز پهلوی خود کاوش<br/> برون آردش مرگ و لوز<br/> کمی هم خود آرزو گشت خوش<br/> سرخش را بر سنگ آورد<br/> که رحم آورد بر تو و این یا<br/> بسی اولیای سینه سوره<br/> کم ز بر حسن گزیده<br/> ز هم دور و در بسیار این یا<br/> به گفت معلم بگیر و قرار<br/> بج شهنشه بر سر کشید<br/> بخشای اگر ماتبه کرده ایم<br/> نه سپهر و از ره رستان<br/> بر پارس سلطان عاجز خفته<br/> صلح جباران قلمشام</p> | <p>عد و بار بر روی بازوی کین<br/> ز زمینان نهادند رود گریز<br/> گروهی که کردیشان سنگ<br/> که بجز سیاست سر آمدند<br/> فرستاد و انای نجیب<br/> بجای رساندی نمود حاتم<br/> ستیزه کند عالمی را خراب<br/> گرا هو سوسو شیر آید دلیر<br/> ستیزه کند که کسر صحرای<br/> اگر بر روش آوری پیش<br/> گوزنیکه کین با لنگ آورد<br/> از آن آوردم این را با لجا<br/> که اینجا بسی اینیا بوده<br/> و گردن تو فوق دیوانک<br/> شوم در خرابیشی تختیا<br/> در اندم که دریا شو موج با<br/> بعضیم قاصد گردان شده<br/> کرای عالم اگر گنبر کرده ایم<br/> پس هکله ما نمیم و آن دستیا<br/> رسد آتش با بیزان نیاند<br/> فرستادشان خرم شاه کام</p> | <p>رسید ز قهلمان لرزان دلیر<br/> که پیش آمدند سپاه عرب<br/> گرفتند و کشته شد این<br/> ز اهل طلب شاه فرمود زود<br/> بسوی فرج والی مصر و<br/> فرز بر تن عالمی نیشتر<br/> که لستم بقصد تو شمشیر<br/> شود زان ستیزه پیمانک<br/> معلق زن آید نیلی باز<br/> بر آرد خود از رخ فریاد<br/> که آخر شود عاجز و شمان<br/> کجا آورد و چند چاره تا<br/> خیالم بجز حرمت شام<br/> ز سن در خرابی شود آ<br/> دشتم در آید بر زنگین<br/> خرابیت آیین در سیر<br/> چو گوش فرج کشت آفرین<br/> بر پادشاه سعادت عالم<br/> همه چاکرانیم فرمان گند<br/> پس از پنج زود که ز زبان<br/> به تشریفهاشان سرور آورد</p> | <p>در آن حال شهزاده ترم چو<br/> گروهی سواران قزوین<br/> غضبناک ترکان خمر گدا<br/> شده در تماشای هر که بود<br/> دگر در در شاه سعادت عالم<br/> کرای الی مصر ازین بیشتر<br/> حکایت بجای سید استیز<br/> بغالب کسی بر ستیزه کسی<br/> کبوتر مبارز اشود کینه ساز<br/> چو پهلوزند شیشه پلاد<br/> چرا مرد عاقل ستیزه چنان<br/> کند حمله چون از سر کین<br/> مراری از روی ناکام<br/> سخا هم که منزه لگد است<br/> بندیش از آن زود روی<br/> صف لشکر مبدل کینه<br/> از آن قیمتگی بر دلیند<br/> فرستاد فوجی اعیان ام<br/> گرا ز حرم ما بگذرد شهبان<br/> دهد شاه گزند گاران<br/> برایشان در سلطنت مبارز</p> |
|---|--|---|---|

دگر روز کین عا شق نرد و چهر  
بدولت فرید و جن خیل  
بخش در اند چو یکس پسا  
بروان آمد ه یکشایان  
سر اسر خطا اید اندیشه اش  
کسی را که ز بخت دولت گد  
چو سوز و ملخ شکری شام  
دوید ز درواز بافته گر  
ز بس شامیاز برون چو دنا  
چنین دا و فوان شه ز او  
تجیل آهن تنان پس  
بر پنجاه کس شاه صاحب  
ز بعد نماز آن شه ارجمند  
بر اسپان منور قلعه  
شده نیز شمع ز جرم  
بفرمود از آن کس که شکر نام  
دو لشکر چو دو چشمگر رود  
در اند ز هر جانبی صد هزار  
نخلبانگ گوش صلابت  
سپه ای گلگون و صفا کین  
سرتخیلی ز افشان شده

ز دران روز دل آتش اندر چهر  
از آنجا سوغی غم آل و زویل  
نہان گشت در گردن خورشید  
که بنده در کار میدان  
بهر کار بر پا خورد و تیش  
نتیجه بود فکر نیکو شش بد  
برون بخت ندرانی کارزا  
چو از چشم عشاق خون گل  
بمیدان همانا که خون میداند  
کز احمال اقبال در پیش  
فرو آمدند ز سوراچ شیر  
بر آید فسه از ملی کاران  
در آورد پا در رکاب سمند  
چو بار صند بر لبه خود ز  
سر شمع را شعله الای  
بمیدان و نذر سرت تمام  
شده کوه و دریا همه کویه  
کمان دشتی ق چاچی بجای  
اجل ای می داد هر دم ندا  
چمنها و گلها می آن آستین  
بمیدان سر سرت افشان شده

ز جوان شب اشک شرم بخت  
که تاگرد آن منزل لپیز  
گمانبرد بدخواه پیوده را  
ز دولت چو گرد و سر کوی  
از آن کس که دولت گریز  
ز درواز با شورش انجمنند  
برون از عدد بد بر و شوق  
نیسان شد از نزه صحرای شام  
از آن فتنه عام صاحب  
بر بند سندی آن سید  
بیک نخطه گردان دون شکوه  
به ستور عادت کار ناما  
چو عشاق بیل نایب  
در آهنگ تاراج جانها ز  
زهر سوپر فرق دکن شان  
ز قلب سپاه و بیرون بسیار  
چو البز کوی سرانیک  
فرورخت پیکان چو باران  
ز خون تنان شیت و دلدار  
سیه گشت عالم زد و دوسا  
تن هر دوزخ نمانه بنیسه

سر شک ستاره هم از غم بر بخت  
نشین بی شاه گرد و کوی  
که از و هم جنبید لشکر جانی  
ز بنید دگر روز کار بی  
بر و فکر و اندیشه آن بود  
سوار و پیاده برون بختند  
چو ریگ بیابان و رگت  
در آن نیتان کرده شکر  
چو آگاه شد گشت حیران  
که آن سیک دور بندیش کند  
کشند در پیش بند چو کوه  
گرانیده شد خسر و سرفرا  
چو خوبان بچولان کوی دپاکا  
چو زلف خم اندر خم گر  
پرا رفته چون کمال پوشان  
بمیدان شتابان ز آن  
چو قلم کی بجز کینیک  
در خید چون تن بلان  
ز خون شته پای ستوان  
گرفته بر تان مهر و ماه  
چو زبور پیکان در آن جا گیر

جانشاه و شمس السلطان  
 محمود خان نیشین سلطان  
 چو آتش دیران آهن تما  
 سزیرا شان جهان پیچ  
 فرورفت در موج دری  
 ز سونای هر دل بر گنجینه  
 بشورش در آذران در  
 ز پیمان مشک شد سستیها  
 شده خون گردان سبیل  
 یکی را در افتاد از سر کلاه  
 نبود می میان سر و خود رفت  
 ز ترکش کمرگاه پر دست  
 ازان تنگه شامی ناپند  
 کشاید این حساب بلند  
 که صاحبقران سحر اشقام  
 بوریانی شام جنبش کمان  
 هم اگر در به چاکان سر  
 چو مجاس تی بشند زان محرم  
 که ای نامد ران مصری گو  
 خند و اجبست از بلا پای  
 گریز بهنگام فیروزی

بجرات چو شیر قوت چو  
 ز دستان شان بگروه یلان  
 جهان سوز بر پشت با  
 ز ولای دل آتش افروخته  
 ز شامی و مصری بسی پدید  
 بشامی نژادان سختنید  
 بجنبید قلب و بسیار  
 کشاده ره در فتن کینها  
 روان گشت سرجار و د  
 دیگر را سرفا در خاک  
 که در خون دران نگه بود  
 عقابان پر وبال خسته  
 گریختن قسرخ مصر از دبدبه  
 صاحبقران و تسلط صاحبقران در چین  
 نشاط و کامرانی  
 بیابان که در غنیش کمان  
 بمیدان نهادند بر کوه  
 گهر بخت در دهن جهان  
 نذریم با طاقت این شکوه  
 ندید که کسی از دهن چین  
 که در وی صد امید بهر دست

جها نند از جاسک خنرا  
 دو لاندند تو بس میدان برب  
 کشیدند تیغ دور و زین  
 علم گشت شمشیرهای تیز  
 سو بچک لیر بجا در ز  
 شده بر فلک یاران گره  
 نهادند در سوی میدان  
 کمانها ز افشان گنج  
 ز ترکان جنگ و ز پر  
 یکی را گنج و در آید بسر  
 اماند چو مرغان سهل شده  
 نه پروا پدید از مرگ بسر  
 فرود آمدن شکر نی شام  
 پیغمبرنده و ارای صحران  
 بر پیران اماند شدند  
 سپه در زمین نیست چنین  
 گریزانگی گر چه عار آور  
 ز جنگی که پایت در آید

هم آورد گلگون و بشدیرا  
 در آهن چو شمشیر بنده غر  
 بقصد سر اندازی شامیان  
 ز سر و گشت آب شمشیر  
 لغوج سوراخ چنستای نراد  
 چه یار ز سر سروران گره  
 بریدند امید از جهان  
 نهان در شفق بر طوق صد  
 گریزان شد آخ رساه ع  
 ز پشت گجا و قنادان گره  
 پر از خون شمشیر قاتل شده  
 پسر را هم از یاد بر فتنه پد  
 بصد جلد خود را بشهر پند  
 بدینسان کند خنده شهنش  
 که است بر کین و آل شام  
 بگردد شوق از پی کارزار  
 بر سید ازان کثرت بی ک  
 کشاد از سر عقده رار بند  
 فرود و برین لشکر آسمان  
 ز عار امان خود استن سینه  
 صلاحیت گریختن بجای

نظر نامه

گر نیز به گام فرزانگی  
از آن نقد جانان بیم کرد  
جازه مسو مصر کرد نیز  
چنین دا فرمان نژاد  
شدن آن بر این شاهان  
ستاره ز گرد سپه رتقا  
دم صبح کین مشتی آفتاب  
ز قصیر با غدر خواه آمدند  
بر تحصیل آن این وقتند  
سراسر سر شدش بکشام  
بتجیل میرفت بیگاه و گاه  
بیار است مجلسین گام  
بیا ساتی آن با غر ز خند  
بن نه که پاینده داره  
سفر کرده این سنجی بر علم  
که چون نیلگون ابر درون  
بکشور کشایان فرخنده  
گره در چین داشت کین  
به اطراف لشکر و کم و بند  
رسید اینچون به مرز  
بقیصر نشسته ز گمنام

ستیزه زبر جاز دیوانگی  
وزان بیم شب بلد و نیم کرد  
گر نقد در پیش راه گریز  
بغرنده شیران نخچیر گریز  
شد از روشنی نیم شب غم  
در خنده شمشیر با چون شب  
ز دربار آورد سپه چون جاب  
چاهندگان در پناه آمدند  
ز قتل و ز تاراج امان یافتند  
بر زنگینش در ابد تمام  
بیایع دلا و نیزه بارگاه  
ز ساتی گلچهره و رود

گریزی که از روی انادیت  
بدان محرومانی که بهر گشت  
شد آنگه خدیو کیسانی کلاه  
که دنبال آن تخرم خورده کلاه  
در آن شب سر بر سر آن گری  
چنان هدم آن بیابان نورد  
رسیدند مساوات و عیان  
بگردون گرفتند باران  
خطیبان از اطراف کعبه  
پرداخت کار و بار عرب  
در آن خوش هوا منزل کشا  
ز نقل بر فروخت خرگاه

نکو تر جنبگی که از اجابت  
انان به که آمد روان باز گشت  
که پتخیر بیرون شد از صیغه  
شساند شیران آهوشگاه  
شد بهر روز قیامت شب  
کرد در خیالش ندید کرد  
بدرگاه خاقان حم قشام  
که یابند امان از زندان  
ز القاب او تازه کرد و لب  
بجزرم غم نیند و سوز لب  
فراغت بعشرت نشدش  
بعشرت بسبر بر آن ماه را  
که در هر پرورده جلاقت  
چو آب خضر زنده داره  
چنین بست زنا فدی  
بر آمد بر او رنگ کین  
که آلوده بودی گنمشوم  
که لشکری سادایان  
چو افع کمان گیر و گم  
که بودند فرستاده روزگار  
بعقل خرد بر تر از دیگران

عزیت کردن صاحبقران  
دار الملک روم و با قیصر مشا ورت  
کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم  
ترخان نیروی نجات  
زنا ساز کاری از ای روم  
چنین حکم شد که بسیار  
مخونکد کشور روم را  
مشاهیر آن برخی آیین  
زبان آوری ان زبان

علم بود بر دهن کو بهار  
بر راست بهنگامه دلکشای  
پراز کینه پوشش درون  
قیامت آن مرز و بوم  
ز در بای مشرق و اند  
شد آن سخن آن با چنین

برسم یصحت بکسر و اسکا  
نخواهیم جز دولت از خدا  
تویی ولتی که ز سر قوت در  
بود قدرت تابع افزون  
ز فرمان دهان گنج کوشور گشت  
درین کار لطف از دل یار او  
سکندر بپیراث شد و شاه  
نباشد حدیث ترا زین  
خصوصت آن خاصیت صلاح  
چه نیکو حدیث تصدیق  
و عایست در کار کین تیز  
رقسرن او نامور نامه  
شود نامه ز خسار کین اتفاق  
بپادشاه او تیز احسان کند  
براشفت قصر از آن گشتگوی  
ز اسباب جگم چه کم دیده  
بر روی چه دیدت اولم  
اگر کشکراوست البرز کوه  
و گر ساعده و پنجهش آستی  
ز دولت بود که گسترده  
بر آرم که گریه کن این غلام

اداکر در صورت الکما  
نذاریم غیر از درت هیچ جای  
بوس کرده ای این بیا  
بکام دلش که درش کمان  
بغضی را بغضی گرفت  
ز جای که تیز بازار او  
ترشد بشیر صاحب کلاه  
نویسند نوشته از صد  
نیده کسی در ترا غم فلاح  
که فرمود دانی این کینه  
بر سوی دیگر گریه  
که بیرون نیاید ز هر خانه  
سیان تو و خصم کرد حجاب  
ز تو هر چه بیند تیز کن  
وزان تیغ گفتن ترش کرد  
که در صورت صلح صحیح  
چگونه مردان عالم را  
بود خیل تاثیر در یاشکوه  
مرا تیز بازی و بین آستی  
سر من بود دولت تویی تیز  
سپه نیکند آسمان خیل

که ای بزر از خسرو ان چای  
ز ایند گمانیم تا زنده ای  
سری در او ز دولت آست  
بهر کار شکل که رای آورد  
بدرگاه او دولت آرو پناه  
ترا ز سکن ز زار روی  
حکایات بکنند ز فتنه آست  
گرش کار تنگ آید ز دور  
کسی کوز فرمان او کشد  
میفکن به بیخاک صلح  
بر افسون ازین زده ای  
دران نامه بز نام فرمان بر  
گزار روی انصاف آست  
نکوی بهر کس بجار آست  
که ای هوشندان بونی ترا  
گر آورده او لشکری شمار  
ترسم کنون گرز سبز باختم  
و گر هست شمشیر و آبد  
و گر مارش بر جان کن  
گر او را بدام فتل آست  
اگر شب بود صیحه تیرم ترا

طفیل قبا و اکبان و جهان  
وزین زندگی تیز نازند و بیم  
بیسر شد هر چه را خواسته  
بر آسانی آنرا بجای آورد  
و گر چه دهد دیگران آگاه  
فزونست از آن بکلمه محلی  
هانا که او ساز فز آست  
کنند ز آسمان اخترش را  
بلو و خرچ خطا خطا کشد  
در آستی کوب از جنگ  
ضعیف بود که بسام آن  
ببازی طلب کن از یاور  
تواضع کنان از فقیر آست  
نکوی ز دور شمشیر آست  
که سهیل ست ناموس آن  
مرا تیز ملکی بود بی کنار  
و گر چون ترانم سرفرا  
بود خود و نه خندان با تیر  
مرا تیز شون بود در دست  
مرا هم از آن پر بود در کلاه  
بزر در سز خاک تران زین

ظفر ناسر

چو برستم آرم بایران کهن  
صف لشکرم روزم در آن  
سزاد افرینا شد سری  
کم چون خودی اگر پیری  
بیا مطربا ساز کن چکی  
زده ماند گیها جدا کن مرا  
تکارنده داستان کهن  
که چون گشت نوره گوی  
علمهای سبزه چمن شاد بند  
بل نایبه بر کند از تو  
ز قوس فتح دیدی صفا  
شدار تیر باران ره نوش  
شبه چرخ آکشته من تل  
بفرمود تا سروران کلاه  
بچسبید چون آن پاه گرا  
چو بر سر صدرم زود بارگاه  
نوسیده و کاغذ و خاست  
بآب ز القاب او ساکن  
ندارم تنهای آن مزد بوم  
به کارگر کینسم یارش  
مرا احتیاجی نباشد بوم

ز ترسم نهان تر شود درین  
ز ند طغنه برسد کند  
که گنجد در و سجده و بچرا  
دگر کی توان دعوی خسرو  
نامه نوشتن صاحبقران  
ثانی و طلب کردن قلعه کماخ  
کشتن قرا یوسف ترکان  
قیصر و جواب دادن نخبهای  
توجه نمودن صاحبقران  
شاهزاده محمد سلطان

کاتبان عدا ز پی کارزار  
تهان کرد سرزیر خود حبا  
تشمین شد تاجگاه جل  
به بند محمل آهنگ راه  
بمزد گیتی کران تا کران  
شدار است بارگاه پیشگاه  
که سازد محمل هرگز است  
ز شاهان در انش محمل  
به معانی قیصر آیم بروم  
بگنج و به شکر مدو گیش  
باز و دم دارم بسی مزد بوم

چو یاد دم کرانیم شاد  
نخست از سرم باید افتاد  
هنوزش ندانسته رو نخواست  
بر بستند لب بند گویان  
شدار تیغ خشان  
تغلبهای اله بهم شکست  
چنین خواست سلطان  
دندان تو باغ کوسن  
همی کرد منزل بهر مزد بوم  
بر آمد بر او رنگ فرمان  
که از من قیصر ز روی نماند  
که ای دوخه خاندان کهن  
ببخواه اگر کار سازی کند  
با و بهر دنیا ما جنگست  
ز در و نهنگم محیطی ست پر

شدار تیغ خشان  
تغلبهای اله بهم شکست  
چنین خواست سلطان  
دندان تو باغ کوسن  
همی کرد منزل بهر مزد بوم  
بر آمد بر او رنگ فرمان  
که از من قیصر ز روی نماند  
که ای دوخه خاندان کهن  
ببخواه اگر کار سازی کند  
با و بهر دنیا ما جنگست  
ز در و نهنگم محیطی ست پر

رود همچو کسری هنوز آن باد  
که تا در کلاشش توان سرتیغ  
ببلی قوتی چون توان عهده  
نصیحت بقیصر نشد بیرون  
بنجند در آران خوشنگ  
به بیجانگان تشاکن مرا  
بدنگونه آراست روی سخن  
شب تار دیاه کردید روز  
مزمین شد آن چو بجا ایزد  
بر اسپان چو سینه گویان  
در دشت صحرای سلطنت  
چار قوی خنجر افروخت  
که سازد بدل همچو خورشید  
علم بسته بر کوه بند سپهر  
به پیشگی تاج سردار  
ز فرمان جهان که ده عالم  
کن آریسته نام ز اول  
نه گوشین عاقلان سخن  
که یازده همان نوازی کند  
بویرانه زوم آهنگست  
ای کین ننگ از پی جوهر

فرزید درم انفسر شایسته  
بود مره اش کعبین مر  
سخا بهم که دار السلاوی بود  
گراین کینه گرش شکر شیا  
نخمن بشنوا ز گفت سرینج  
قرایوسف آن ه زان پسند  
بمه کارش آزار مردم بود  
که تاروم پانیده ماند تو  
ز بان خمندار آموختش  
سنانید آفرغ نامه سیران  
شد آن شعله قهر و بیخ و آب  
غیورانه بشکاو لب و جوا  
شدش عرصه شتی حاجتی  
بر آید گمان کرد کم دشمنی  
زیونان زین لشکری ساوا  
که از صولت به بیت بگوه  
طلب کرد از ان زین شایسته  
کای سایه ذات یروان ک  
سین بسیار توفیق و ظفر  
گرفتی کنون بهم هم گم  
راهنگ جنگ شایسته ای

بسیار گشت طوره بیت  
دو ز بهر ش از غمی مرگ یا  
بهم در و دازن این چون  
گذر آورد و جانب آن یا  
باین با جرش این درینج  
که بر حاجیان راه حج کردند  
برین کس ز جای ترحم بود  
چنان ملک و خند ماند تو  
پراغ بلاغت بر افروختش  
رسالت بقصیر پودگان  
بر افروختش چهر چون آفتاب  
بگفتار بی صرف و ناصوا  
نی مجلس صلح شد نامی  
در جنگ زدونی در شتی  
که رفت همسار اسکنان  
فروخت از خر و با هم شکه  
کشاد انگی درع بیجا در  
چار اگر ارمی وقت جانک  
سریر فلک قدر و غفور  
شد حصر اهل کبریت کم  
رسیدم من انیک نجه ای

بود نیزه نام فعی کینه کش  
بهر جا که منزل گذران سیا  
که اعدای مین شاد کامی کنند  
شود ملک تاج و مهدیم  
بخدمت ماده طیب کاخ  
ندارد از او ایمنی بی حرم  
بتیغ سیاست خنایش به  
جهان دید هست در بان  
سود ملک و شایسته و شاد  
چو گردید و انار رسالت گرا  
زمانی شد غصه از نیش شایسته  
غنا تاب شد از زلف نایسته  
طریق ملاز شد شتم  
شد نیش و نسیانی کار  
به راهی و افغان نجوم  
شمان شد آن آسمان  
که از رسول فصاحت  
شمان جهان پناه توان  
بختت زمین از جندی کند  
چو مینی کنون عازم برو  
بگو شیم هر دو تیغ و سنان

که هم جره هم زهر دار و خن  
ند و دید دران قیامت گناه  
بجزیره کینه کامی کنند  
دبالی چنار ز برگردن گهر  
بکن تنگ خود جهان فراخ  
به رجا هست آورده سکنای  
پانست بر خود سیر شایسته  
که بازرگ گفتی حدیث شایسته  
که از ما بقصیر سان این بود  
بیتعلم و یقین آموزگار  
دل از قصه شتی کرد پاک  
طریق سلامت قشرب زیاده  
خم با ده صلح رو نیشتم  
با آرایش خیل و دم و  
بر نوعی برون اندیلا در  
چو شیر یله سوی آهو گله  
سلامی صاحب جفرانی بران  
همه خاک پویان او تواند  
به حاجت فلک بر بلندای  
بر قصد تو هم سبب است  
نه پیچیم از کار میان عثمان

ظفر شایسته



بسیار آسان بند  
 لبی از شکایت کاز ز نراب  
 تسم کنان آن حکایت تر  
 و اندیشه کار صاحب سیر  
 میان بست ترک قیامت  
 چنان شعله زد و بچرخ لبیط  
 گذرگاه آن خیل گردون  
 ندیده فلک پای بر جاش  
 چو بستند بالاسر و مهر  
 در شب تیره بروی چرخ  
 ندیده جهان همچو اهروری  
 بجهش چنین گفت کای فر  
 باندک زمانش ویران کنم  
 سو قلعہ برد از نیلان  
 وزان پس فرستاد چرخ  
 برایشان کند که در دور  
 برندی جا در بر پیش  
 دوباره شد آن لشکر بی عد  
 سرسر دلیران روز نبرد  
 ز فرقیه و دم گادوم  
 فریشت خود پیشکین

اگر گردان آرزو چشم کند  
 زبانی چو شمشیر فراسیا  
 نمودی ز روح و بدن معن  
 درون بچو خار بار و چون یک  
 فرو ریخت از بچرخ گردن  
 که نتوان نشان زدن  
 یکی قلعه بود بر تخت کوه  
 بر اوج فلک سایه بر جاش  
 بگردد که دیدش بر سر  
 در آن هر طرف کین و کین  
 نژاده ز ما را چو او دگری  
 بدرگاه تو آسمان آسما  
 نه ویران که با خاک یکسان کم  
 چه سجد کلونی بر پای  
 با باد او لشکر بی کران  
 از وزنده شد نام کنی  
 میان بست بر هر دو پیش  
 چو رشته دو تو شد و گرتخلد  
 هزار هیومان با مون نورد  
 سکون و تو از جهان گشت کم  
 پارسایان گران شدند تو

خو ستاده اند از قصای دم  
 زدوی سانی چندان گل  
 فلک گریه میکرد از آن  
 اگر ظاهرش می نمودی خوش  
 بروم بختان آتشی بر فروخت  
 سر روم رفت آن محیط  
 نباده فلک نام آرمخت  
 ازان قلعه نزلت آسمان  
 محیط فلک خندق آن حصا  
 دلیری نسا شبنم تیر بود  
 بر او لا و صاحب قران شاه بود  
 چنین آمد و دم اعشش کا  
 ندیوش بر آن کار دستوار  
 همه شیر زردان بر دم زوی  
 ز شترادگان از تیر وین  
 ز نام آوردان کس نبود  
 چو پوست آن خیل از دم شام  
 هزاران جنگ آوارجوی  
 فرد کوفت زاره و سوگوین  
 چو شمع شبتان گشت  
 در آن بر شمشیرت زلف یار

نفس آتیش تریز با سوم  
 که افتاد ازان در جهان  
 که پوز بر سرید چهل قند  
 ولی باطنش بود از آن خروش  
 که بر آسمان شاخ طوبخت  
 که بر اوج شد موج آن قنبر  
 دیش بر یکی سه گدین گنگ  
 ز حل سنگ و عدو چون  
 یکس را بران بست جز گنگ  
 که پوز بزرگ جا گیک بود  
 همه کوب او در میان بود  
 که روی آوردم با حصا کاح  
 بر ویرانی قلعه معشور داد  
 سر از سر جوی و نا جوی  
 ابابکر خان بود و سلطان  
 جان شاه جا کوش گیر  
 بار و وی شهزاده نامدار  
 بر ویرانی قلعه کرد زرد  
 گذشت از تر تار و ننگ  
 غمان شب تا آمد بید  
 تیریدار کس بود جز گرد گاه

بفرود شمشیر زاده گاه  
 بر انداختند کن بر بران  
 مخالف شد آگاه از آن بود  
 خروشن داده گدازند  
 زمین گشت با آسمان یک  
 فشرودنتار و ز یاد در قضا  
 چهارزباش شمشیر زین  
 که در برت سبازان گاه  
 دو دیدند بالا گروه  
 یلان ابا بکر سلطان  
 بکشید از آن پرده ایشان  
 سپر باغیت خستند بل و  
 شدن بگلگن گیس  
 نوید طفران گروه است  
 شدن سنگ گاه صلابت  
 چو اطراف آن قلعه نیکه  
 بیاساتی آن مجلس افروغی  
 بمن ه که محسور زین  
 خبر دو انامی بسیار دن  
 که صاحبقران صلابت پاه  
 خبر که آید از ولوی خون

مگردان جنگ آوز مار  
 بسرای دیوار کرد بنده  
 برآمد به کیمیا از نشان بود  
 سر گیس گشتند از آن جهر  
 که بدید سنگ در آید  
 محو در شمشیر کین در غفلت  
 در آورد در زین گیش تمام  
 در آرد در خنجر بر ج و  
 بروی کما چو خنجر کوه  
 طلبها بر آن قلعه بردند  
 در آن خسته کرد از همه بیشتر  
 چو کرد دندکان توراج هم  
 بصورت خوش شاد و داند  
 چو آمد بتبر خد یونگ  
 برین قدمش چو خنجر  
 بدست طهرین سپردش کلید  
 رسیدن الچی قیصر و رسانیدن خبرهای  
 فتنه انگیز با شور و شرم شفقین صاحبقران  
 نصرت قرین و بمیدان عرض آوردن آتش از آن  
 چو بر دست شکور زوبار گاه  
 بود در صد ایله من فروغ

که از ایسمان ز بونها گشته  
 چو بزود با نهند اند پهای  
 فرو ریخت از بر جهان کفر  
 که کس را مجال که بسندید  
 دیران آردان گشتند باز  
 چو شاه جهانگیر گردون نورد  
 بفرمود شهنشاه که بنخوا  
 سو قلعه از هر طرف تا  
 گزند ندان چاکان سرو  
 جهان شاه جا که چو نده  
 چو شد پیشان آن جصابند  
 بخاران دلیلان امان خوان  
 در قلعه شهنشاهه چون باز کرد  
 بنظار آن جصابند  
 در باره خیسل ستاره شمر  
 و با نجا دوان شد شکایا  
 رسیدن الچی قیصر و رسانیدن خبرهای  
 فتنه انگیز با شور و شرم شفقین صاحبقران  
 نصرت قرین و بمیدان عرض آوردن آتش از آن  
 چو بر دست شکور زوبار گاه  
 بود در صد ایله من فروغ

بران بازم ازین ایسمان  
 دلاورد ایران زرم آزما  
 گذشت اثرش یا صغیر  
 ز پالان بالا بالا بیخ  
 از آن طغیان آن گداز  
 علم زد بر این قلعه لاجو  
 بچو شن قبا جان او کلاه  
 از طرف آن بودش آتش  
 همه چو در خنجر کنگره  
 بروی خصیشت آمد یور  
 بر آمد غریو بگیس بنید  
 بزارتی در خوست خاند  
 یلانرا بجلده اسراف از کرد  
 عاتاب شد خسته وار  
 شد اطل عایش فرخنده  
 نطفه در عمان نصرتش گوا  
 که باشد گل سرخ در راه دمی  
 بر افروز از آن نور دل سندان  
 جهان دیده خنجره کاروان  
 خبر و اسای از آن نوب  
 در فرزند از آن غنچه بگیاورد

ظفر نطفه

چو در راه خندان ز کوه کس  
 چو از دولت تلیان بافت  
 بزانه در آمد در آن پیشگاه  
 ز پیغامهای آن فرجام و  
 چنان باگسب بر بوی هم  
 که عیب از نیوید بوی کشتی  
 یفرمود آنکه ز که تا مبر  
 جنینت بچولان که آرنیز  
 جانند ز جوشن از تیر تیغ  
 هم پیل و ران آهن س  
 یکی از پی فرق خصم در  
 کیانی کار از یکی کرده  
 نمودند گردان بسی استقام  
 رسیدند گردان گروه  
 بر آیین چنگیز از توده  
 که ای سایه کردگار جهان  
 بر اینیم کاه روز گوپال تیغ  
 بر اینیم که نمبه در گهت  
 چو دیدی صدیوان سپاه  
 بگو شد مروان مردان  
 چو پور بزرگ جهان گنجان

بگوید از بد استنونت کند  
 در آن بارگاه سپهر آرد  
 که کس را ز بوی از این پیشگاه  
 که آن بخیر داده بود از خورد  
 که شد کباب از تف قدرش هم  
 نمیداشت این کار آن آشوب  
 که یکس بر پوشند خود وزه  
 که گردون بنیاد استین  
 در آن شعله برق شده تیغ  
 بهر آرد با پیکر شیر دل  
 زگر زگران سنگ کز چپه  
 که این جنبه در تنگای زره  
 در آن کار کردن بسی تمام  
 در آهن ز تراق دم کوه  
 کشید شهبی هم آن صده  
 که در کهسری بهترین جهان  
 تا دریم از فرق ایشان در تیغ  
 که امر روز با زیم سر در تیغ  
 بدید می چشم ضایعشان  
 که هنگام کمین است و در تیغ  
 در آهن چو آتش نمود زده

کسی و اگر گشت روی  
 میسر شدش دولت خاک  
 چو پیغام قیصر بر عرش  
 بر اشفت صاحب جهان  
 بغرید مانند شیر عین  
 ترا آتجان کشتی در غنا  
 بهر غرق خندان و جوشن  
 دلیران بهر کار پر خسته  
 یکی طلم آهن آمد به موج  
 فرار ستوران گردون  
 و کربک علم کرده شیبین  
 کشاد ندنی تارک آن دیگی  
 فراز یکی پشته صاحب جهان  
 سر بر گروهی فرود آری  
 پس از رسم آیین فرما بی  
 ترا پایق پاننده باد  
 کتیم از شخافنده خنجر سبک  
 زهی آن سرو طرفه آن آفری  
 که در آید ی پر دلان آفری  
 مباد اجمسان از دلان  
 چو طوفان محشر بر آفری

|  |   |  |   |
|--|---|--|---|
| <p>یکی نشین جدا در ده<br/>     ز شمشیر گو پال در ع<br/>     گروهاگر و آده کوه کوه<br/>     که آرد دره در سم خدمت<br/>     همی آرزو باشد ش<br/>     ز روی وروسی نمانیم<br/>     بیاد فایز همیشه<br/>     جهان را چه غم گرماند<br/>     سواد که چشم بدانت<br/>     ز بالای بن فتنه شد<br/>     ز بعد سلاش بکون<br/>     بان کس خصومت<br/>     بین شیوه و زینتی<br/>     که بسیار دارد متناجی</p> | <p>گر دمی دگر بر سر ک<br/>     دگر فوج از بید<br/>     نموده برنگ دگر بر<br/>     فرود آمد ز کوه پ<br/>     من هر کجاست اک<br/>     اگر خواهدت خواهی<br/>     بود کوه اگر شست<br/>     تو باید که ما می<br/>     خدایت کند در از<br/>     چو صفهای لشکر<br/>     کار من بقیصر<br/>     ازان و کما با ق<br/>     بر این یاری کردی<br/>     بجویش مقرر کن</p> | <p>فروزنده گردید<br/>     و ماوند کوهی<br/>     ز پولاد کرده<br/>     قرین شد بخورش<br/>     کما می تاج بخش<br/>     بود کسین کشته<br/>     ندرومی گذاریم<br/>     من و بد زین صد<br/>     بسویش نمانید<br/>     غسان عادت کف<br/>     فرستاده روم<br/>     رسد معنی از من<br/>     تراز بر سر کوز<br/>     بیا موز باری</p> | <p>یکی فوج را خود<br/>     دگر فوج از سز<br/>     گروی دگر غرق<br/>     پو شزاده آمد<br/>     پس از شرط خدمت<br/>     که سازد تن جان<br/>     بهم بر زینم آن<br/>     طبل بهت همچو<br/>     ازان گفته صاحب<br/>     کسی اگر چو تو<br/>     خدیو نذوق<br/>     نچو اتم با تو<br/>     بنوا چو کفتم<br/>     طریق خصومت</p> |
| <p>عزل براده<br/>     که دارد خیال<br/>     با درگاه<br/>     زنده زاری<br/>     شدند لایق<br/>     شده بر پیش<br/>     از آنجا بعزت</p>   | <p>چشم بر یکدگر<br/>     گیری رفتن<br/>     دلیران و محاربه<br/>     بقومان سلطان<br/>     جوان سزین<br/>     در شهر و بازار<br/>     ازان پس فلک</p>   | <p>بر اقا دار و<br/>     رخس ازو جان<br/>     که آید در و<br/>     امان آن کرده<br/>     بر اقا دار و<br/>     رخس ازو جان<br/>     که آید در و<br/>     امان آن کرده</p>  | <p>بیای منخی<br/>     ز اندیشه ام<br/>     سپه داران<br/>     که چون آمد<br/>     سو قیصر<br/>     برودیش<br/>     اطاعت چو</p>   |

|   |   |   |   |
|---|---|---|---|
| که با خود بر از دلان نه<br>طلب کرد و خست کرد در<br>پوشید گیتی منبر حور<br>با ناز کوران یکی نرسید<br>بهم بر ناز کور کور نه<br>که قصه رسید یکی مستور<br>شدش محظوق گیتی فرو<br>سوی و میان جمله مانند<br>عقابان بر بدن زبال او<br>ز دی طعنه بر تنک انگار<br>ساز ناز خود تن از ناز<br>که کار یازار سا نیک<br>از ان شیر مردان بیجا<br>ز خواب گران غصه بیدار<br>بدان غیبت گریبان<br>بود بر شمانا مردی ام<br>بود مردی تنک بر ریز<br>به بند بند بر کوه پیل<br>دی پر خون او می تند<br>فرستاد جنس قیور زرم<br>بر الیاس خواجه چین زرم | بفرمود باشک شهید<br>هوان لطف میل آهن پهلوان<br>جهان بر شد چو دای قمر<br>روان شد سو خیل و خیل<br>چو بازی بیاید بقصد حکام<br>بکنی کس حبت پادشاه<br>پدید شد سیرق خیل و<br>که کرد از کین شکان و<br>دلیران توران و بنال او<br>ز پولاد کوبی عود گران<br>سبک شد یازار بسی از حسن<br>دران گشته ملک سیرار<br>با خر گریزان شدند لیل و<br>چو زان قصه قصه خرد شد<br>سنگت حیرت پندار گفت<br>که ای زن نهادن تنی و نام<br>خوش آمد حیات از پی نام و<br>بفرمود آنگه که کوس حیل<br>با تنگ قرشه در آوردند<br>هنرهای رزم و اثرهای خرم<br>خدیو جهان گیر درون علم | که پدید شد از خیل و شمن اثر<br>که باید در نیگا زامو حبت<br>نهان کرد و دوزیر دامان هر<br>بر روی میان بست و بخت<br>بود شعله ز منی را پسند<br>که خود ابار روی قیصر رساند<br>درفش در افشان آورد محو<br>بر آمد گروهی بجز و شکوه<br>در فاد شیرینی لایح گران<br>بهم جمله دست گریبان شد<br>سران کوفتی سینه شکافتی<br>شدن با شسته چشمه آفتاب<br>سکوند در کا تقصیر بیخ<br>که مشت خس و خارا از تن<br>شدش دهنه در شهر بندید<br>بر طعن سولان و می نژاد<br>که بی تنگ جلالت نهاد کمال<br>که آرد روی تو شرمندگی<br>سپهبد دران قیصر آمد<br>خبر و او ش از قیصر کینه خوا<br>رنحال مخالف خبر و ارشد | که با که رسید از قزاقول خبر<br>خبر گری از خیل بدو چو بیت<br>چو این خرچ عیاره بی فراخ<br>با تنگ کین شکست<br>مبدین روی آتش که نرسید<br>کم و بیش ده و پنج شکست<br>چو بر قصه رویش تنان سپهر<br>زار روی قیصر کرد که<br>فرد کوفت آن کینه و طبل<br>بجنگ از دولتستان شد<br>بگوبان نیره چو شتافتی<br>ز رسم سولان مصر شتاب<br>بی کینه تورانیان از پنج<br>بدان گو نه کرد و روز<br>بلرزید از غصه مانند سید<br>ز روی درشتی نهان کشا<br>نداری اگر تنگ جان بر ما<br>بود مرک خوشه از ان شکست<br>روان شد سپهبدان<br>فرستاد کس ملک پیشا<br>چو صاحبقران قیصر و کار |
|---|---|---|---|

تاریخ

که با خود شش دست کس در میان  
 هانه دم دلیر بجا در زار  
 برافراخت از پی علم شهرا  
 بتجلیل رفت آن لاد و لور  
 شد ایلیاس خواجیل نامدار  
 که ناگه بان پلان غرور  
 ز تورانیان شست دروغی  
 بر بند دست و کشاد دست  
 ز شور سواران آیین نبرد  
 نمیشد می شست دور از  
 ز بچکان چنان شد تن شهرا  
 که بنمود ناگه یکی تیره کرد  
 سواران و می از آن سخن  
 سزاوار این عرش پای سیر  
 که صاحبقران نظر و نگاه  
 در آنجا بلی بود یعقوب نام  
 ز عقل و فراست بسی دور بود  
 در قلعه کبسا آن بی بصر  
 پی فتح آن قلعه را نند  
 برافراخت رومی قلعه نگاه  
 ز دیرانی قلعه گرو و نیا

ز پولاد پوشان برستم کمان  
 بجولان در آورده صحرای  
 شد کشت سمنه تقیای شزار  
 که بر خیل قیصر شوراه گیر  
 نخیل مخالف سحر که دو جا  
 ز اولاد قیصر یکی ز دم سا  
 شتابان شدند ز پی کارزار  
 سپه دید گردان پولاد  
 بر آمد بگردون گردنده  
 ز کفتمی که شد و خفته آسمان  
 که شد تنگ بر دلان چها  
 که چشم بداندیش را خیره کرد  
 صف آراستن صاحب توران بعرم زرم  
 شاه روم و بهر غمت شکست یافتن قیصر و  
 عنان بهر غمت یافتن ایندیش آن سپاه نصرت  
 که قیصر را دوستی اتمام  
 بمضبوطی قلعه مغرور بود  
 فرو بست بر خمت و خنده  
 ز بیم برج و بار و شش و دینار  
 نزدیک معاود که بارگاه  
 شود از پی کار کین چار ساز

تقصیر کنه حال بنخواه را  
 روان شد سپه بدوی شتابان  
 بر ندق تنها در پیل پرهنر  
 در کشت که از مرگ و می و  
 از ایشان دو کس در آن پرهنر  
 که یک دست بودند غافل زیم  
 یلان بر یکی از دوی های مان  
 عثمان کس کشت و بند  
 چنان گرم گردید با دینار  
 کجا کس ز ناوک تپش بود  
 یلان ظفر نیش کوشش کنان  
 شدند که بشکاف چو غیا  
 بچید بر سر از طریق حویلی  
 کشیدن کج اندیش ناکش  
 بکلمه ترخان گردون سیر  
 که ناگه کسی از قراول رسید  
 بفرمودن فرماندهان  
 تعیین هم در رخاشن جوی

مکونب گرواه و بنوار  
 بدستی سان و بدستی سخنان  
 روان شد با کور و پیشتر  
 سپه بد گیتی سیاهی شود  
 یکی را بر دیگر می بر سر  
 شب تیره و راه پر چرخ  
 نشسته در خانه های مان  
 نشسته در شتابان  
 که جان در کسین خدای  
 کجا نذر گوی صد گشت بود  
 ز چید باز بود قصه غنا  
 ضعیف سلطان حسین  
 که قند در پیش راه گزید  
 بدینسان بر آورده و نظیر  
 زایکور گشت چون حاج  
 که از در ز شبر بود در حجاب  
 ز خندق خطی از خطا گزید  
 صلابت نهادن اهلیم گهر  
 که اینک سیاه پل در نام  
 که غرزد و شیران و شمشیر  
 از آنجا سومی و آن در روز

ظفر نام

فرود آمدن در محشر کرده  
ز خون شد زبانه مستحسن  
غزوه فندم غان طرافت  
بندستور هر بار آن کاش  
دمی کم زدی شاه فرخنده  
سحر چون آمد خورشید  
سز سجده بر پشت مالک کاف  
ز رویه خم پیل انبند  
در اندیشه داوری اورا  
میانه بستند کجنگ  
تردی زین شه کس خشن  
علمها بر آید بر او چه  
ز سر پرچم طوق مالک کاف  
بغلها گرفتند پرودا  
یکی بسته تیغ دور و میریان  
خدیون دران و توران  
ز ره کش قبا می زان و بون  
دوران ستم کشیده گمان  
نی تیره اش از دلهای حکم  
مدخواست از دوانی باز

بتر لاک هم چون و الیز کرده  
در آمد بر خلوه که از آن سخن  
بر پرید شپه ز سوراخ کاخ  
در آمد بخلوه که خاص خویش  
که صدر نهجستی مدد از خدی  
بر آورد دلبست آن و از کس  
نارزش قول دعا ستجاء  
ز خون عدو خاک را ز بند  
لباس آسین کجنگ اورا  
بهر برنگا و کشتید تنگ  
از ویافتی پشت ماهی شکست  
شاز ز هجده سنک کمان و بون  
شده طره عارض افتاد  
بدشمن نهادند روی  
که یک رو کند قصه و شینان  
میان کرده در کین بنوا  
ز صنعت کربهای باود و  
کمانی که بودی همچا نرمان  
که روشیه افلاک میگردیم  
کین نیست اندک آن فر

چو جمشید خورشید آفتاب  
عس بر آورد و دیو زین  
فسانه سرایان کس استند  
چین سود بر سر جگه دنیا  
تمام شب آن سرفراش بان  
مؤذن ز گلد تشنه نغمه بان  
بفرورد سلطان اقلیم گیر  
بر آمد زده و حشر کراخ چو  
یلان بر گمانا نهادند  
که بر دم باد پیمان زنده  
بر اسپان دلیران آتش نهاد  
ز نعل سوز و ز ماه علم  
گشتند از خان لیران  
گرفتند در پیش کس سپاه  
یکی نیزه بازی کنان چین  
ز خودی بر لوراخت آن سوز  
ز نال فرشته بر تیر او  
طرازند شمشیر آن ناله  
رخ فرخش ماه ناکاسته  
چو شبست بر کوه بادیا

مسافت قریب تنگ سواره  
فرود آمد از لاجوردی بر  
ز مردم تپی کوی مازان تیره  
با فسانه شب راهی کشند  
مدد خواست از زور کارها  
مدد جست از کردگار جهان  
چو پیل کبر شایخ گل شد طراز  
که صوفیاست میند نظیر  
که کبریت هوش از دماغ سوز  
ز ناله زنگین بر برو کرد  
که همانا بر باد آسان و بند  
پدرفت آتش بلند ز باد  
زمین گشت بالا کاش گشتیم  
ز دل نیز کردند هم رحل  
گزر که زنان آه آورد گاه  
که سار و تن و شوش ادا  
که انا قشاش دی طراز  
هر ز فلک سیختر او  
بدشمن کشی نایب نوا  
ایمانا سز دولت آتیه  
برج شرف کرد خورشید

لوانده اش دهل کوفچه  
شدش برچم قوق نسپر  
برآمد بکیار ازین کشته  
ستوران غماع و ساج  
جوانغارا از ان لشکری  
سوخک بهاد بفرج و گر  
برانغارا از ان خیل تعلیم  
برندق جگر دار ستم شکوه  
ابا بکر خان فت مومینه  
پذیرفت از فرو قبال شاه  
بین ظفر دستگاه کبر  
کشید نصف بسیار شلالان  
زبر لاس و رلات پیش نشما  
بر آورد علم پیش قلب سپا  
صف است شهنده قهقه  
بهست و کر شکر است صف  
پذیره و درفش علامت ظفر  
صف پیش پیش صف سپا  
زیوی دگر قیصر نامه دار  
برآمد کوس سلامت خیمه  
سپاری کوی پیش از چون و

ملک بنهم جرح نشد پای کوب  
محاسن پذیرفت از روی  
در نگاه دنگ گو که بعش  
یکی دست زن بگری آبی  
شد از قوت شاهرخ زور  
پی خدش سسته از بجان  
ز شهنشاده میل شد آسین  
پی دشمنش با فشرده چوکوه  
بر آراست قبیل کیش کتینه  
شکوه ظفر قلبگاه سپاه  
شد از باس تنجور غلن تنگ  
جهانک و ایاس و شیخ اسلا  
نمودند چندین بهائیل نشا  
که یاب سپاه آتش پیش  
بر آوردن آتش کین علم  
عنان همه سعادت کفایت  
ستاند کردان فرخنده  
فرو بست بر خیل بدخواه  
خمر روی بختیان کرده  
خردوشی که بر دانه سپهر جوش  
قوی میکلان بسیار پزند

سدرایش کوشن فلاک نعت  
خرد شدن کوس و آواز نامی  
ز باگت قیامت نیب نفیر  
شهنشه چو در زرنگه کرد جان  
سیمانش آن شهر صورتیکه  
قوی گشت قبیل سلطان  
بمسر بهادر درین نامه دار  
طهران خبردار لشکر کمن  
جهان شاه جاکو شد شش ز سپاه  
شد آراسته قلب نیمه سحر  
شده با هزاران لاله بر آ  
باشان بسی صفت جان تن  
به پور بزرگ جهانگه گفت  
سکندر بتوبین پیرو بود  
بیک ستوش ایاس خواجه شوی  
چهل از قشومان آراسته  
که از هر طرف نسخه افتد کجا  
نشسته بر پشت پیلان  
صف او م مانند دریا می  
بر آراست بر خیل و می خواد  
میتان شد از نیز بار رنگاه

ظفر نامه  
بهای ش عبید کر حضرت  
تو ز خون گشت غمخواری  
جوان سپهر گشت و بر سپهر  
بآرایشش کرد و در دی  
شده در کاب می آرام بر  
از ان یافت آن سینه زین  
سیان سینه در خدش نیده  
غذای برش ساخته جان  
از ان صف شکر یافت  
زبیرن غمانان ستم سب  
با و احمد بن شیخ یا  
ز شاهان رستم دل سبتان  
خدیوند گت و بخت و  
که دلسور کس را براد بود  
که سبت بقصد دشمن بر  
همه زور مندان نوحوا  
گفتش بخا رسان تو آ  
شکافده هویان کمانها  
بمالید دشت آورد میل  
سیاهی که شانش ناز نیا  
کرانان دو می جان جسته



یسا رش شد ز پور لاس گشت  
ازان دیو ساران یسا پسا  
صغی بسته پومش برین  
چو خود رخت تو دل کشید  
چو دید آسمان آن سنگین  
بچینش در آمد ز مرغ زمان  
فرد کوفت شمع و کوهن  
یلان کماندار از هر دو سو  
زوقا ص نوران بلا دوش  
ابا بکر جان از بند نخست  
جهان شاه جا که چو شیر زمان  
نیارست دشمن بست را  
نگاه و سوی دشمنان نهاد  
ز هم ستوران خان گشته گر  
برگ دایران هم بگفت کس  
دگر یک بیان گوید بگشت  
ز بس تیر در تن شده جای گیر  
ز آمدش کیمیری حساب  
کمانها فکندند و شمشیر تیز  
چکا چاک شمشیر زور و قوت  
بر آمد خروش و خفتش

چو در یای خلی سر رنگ  
ای یکی کو آهن در بر سیاه  
که خم خورد از ان بار کا و کون  
در ان خند سگ کند کشید  
که بودند جیران نشان مهر و  
نماندند بر جا همین بهمان  
در آمد به پا کوفتن بار دما  
که بشکافتند بی المان و غما  
بر آمد بخرخ مقوس خروش  
سو دشمنان حمله آورد  
هم از نیمه تاخت بر رویان  
نشاید ره سیل استن بگاه  
بنای مخالف را انداختند  
نمود این جهان قلع و خاک نرم  
در دنیا در عافو سیاقوس  
که گفتش زمانه میرزا دود  
تن جنگ گشت تبدیل تیر  
نیفتاد در روز گه آفتاب  
مساند در هم زور و سستی  
زمین را به دریا خونی کین  
برون بود پیش از دماغش

فرنگی نژاد ان بعلون لیش  
گر شمی طراز همین آمدش  
ز قیصر شد راسته قلب گاه  
قوی آید ز زاد کانش قضا  
فراموش شدند زان مقام آتش  
میان و دیوار آهن بنا  
سمند سبک پایاری کمان  
بکار کمان بزر و درختین  
شپاشاب پیکان الماس کون  
زمینان نگجخت آتش ز باد  
ز سوی گزیر سلطان حسین  
ز قلب سپه نیز شهزادگان  
ز سوی گزیر و گران شمشیر  
زگره سواران دشمن کین  
یکی ترک تار کج بگفت  
زار بلا تیسر باران شدند  
ز ره را کمانهای نخی سپهر  
چو در گرس ترکش آمد زوال  
شد ز چاک شمشیر تارک شمشیر  
غریب دوده بر آمد جهان  
بسا خون که از تارک باران

سینه ساخته خود خون چو  
که مژ از آسمان بر زمین آیدش  
زمانی بفرمان او تا ماباه  
ز موسی عیسی و از مصلطفی  
بزرگی دارا و اسکندر  
یکی کو چه آمد ز شهر فنا  
سبک دست بگرفتش عنان  
بر آمد غریب از زمان و زمین  
بدریا رسانید سیلا خون  
دران ز اورعی او مردی  
بر آورد و شور و بر خیزش  
همه بنده امر و آزادگان  
ستوران آنگان شمشیر  
زمین آسان آسان شدین  
بچین فلک گفت دست  
ز خون تر چو ابر بهاران  
بدندان پیکان شاه که  
عظامان کین افروخت با  
چو پای شتر فرق روی صفا  
که افتاد از دست شمشیر  
بر آورد و سر مستان خروش

ز بس مرد خسته بچون نبرد  
آغده یلان را فاده زرق  
گریزان شده ز آدمی خرمی  
یکی چون برآورده کیشین  
شگافنده تیغ طلکده دانه  
سم با و پایان شده فروش کجا  
هزاران کس در پازان ستم  
یکی را زگرگران در دوسر  
و گر یک گرفتار چو میند  
نمی یزدانست کردن آن  
سر سر سپه شورش آید  
شد ز خون و می و آبی جوی  
بر آمد فراز لبی بی قرار  
فدائی شده در و میدان بخواد  
بجنید صبا جفران بچو جا  
پی فحش اما فحش ملک  
ازان شقه کا علم طراز  
گر فند شان پلان در میان  
کسی تند ریای تهران بنوع  
شدی خضر و میان گنبد  
بکام جل گشته کردن

شده روی صحرای زین  
چو مرغان بسخت گشته  
جهان گشته پر مرده و ما  
دگر یک حامل ز دشت کین  
ستاد و ندانست پشت کجا  
سر سر کشان مانده در زیر پا  
شکم زیزین زین بر شکم  
ازان در دوسر جهان بخر  
ز چپاک آن شتران گنبد  
شده مشت کردن هم تو مان  
به یکبار بر رویان خستند  
وز انکار تورانیان سر روی  
نظر کرد سوی همین و سوا  
ز غیرت قدم بر طران نهاد  
درفش کیمین ساره سا  
همخواند بر طارم طلک  
فلک نامه فتح او کرده مان  
جهان تیره و تنگ بر میان  
رسانید آسب طوفان موج  
رساندی گردان تو ان گنبد  
زده در جهان آتش کینه مهر

چنان بخت گویان جنگ  
ز بس سرقاده چو میوه ترسیا  
یکی را شده روز و روزی  
یکی بخیب زره بی بھر خود  
بر آمد برین سبک کلاه بلند  
در ان شت فرتی میکوه کجا  
تن تارک و تکر کما بی دین  
یکی راه بهلو خلیه سنان  
چو کار سنان هم بیایان  
ازان پس بفر صبا جفران  
کشیدند شمشیر با ازین  
بجنید قیصر هم از قلجگاه  
همین و یسار آن گنده  
چو بگنشت آب از سر کف خد  
ظفر عاشق پرچم آیش  
روان ولت نصرتش بر کجا  
سر صیف جیل خاطر جوی  
ز کوشش چو قیصر نه خد زو  
گهی آتش و میان شتیه تیز  
زمانی دگر بخت تو ان  
هز بران توران و شیران

ظفر با  
گر گوسی ابا بل میرنجینک  
شده تنگ آن عین گاه و فراخ  
در اندیشه کار ناموس در نام  
ازان افعی جان سنان خرد  
غریبگیر و خروش بند  
میان لرب و سمر سبک  
شده چاک چاک از کجا جان  
فاده خلیه سنان جان  
حکایت سبت گریبان  
که لشکر بجنید کران آن کران  
فادند در لشکر رویان  
که گیر و بران جمل خون زرا  
سران سپه را سرفند  
نهد بچه آفتوش در زیر پا  
شده فتح دل اده بر آیش  
شده کوکب طالعش آفتاب  
زهر سو قیصر نهادند  
بکوشید چندانکه قد بلند  
بعیوق بر کرده در دستینه  
رساندی روی تو ان  
ز طوفان آتش گشتند زوم

یلان از دم مسیح تا وقت  
 سر صفت و میان خرا  
 پریشان شد آن لشکری قبا  
 بهادری از آن برین  
 داستاوار از روی کس  
 در آمد یکی بپسرتیز گام  
 کشاده ستوران غرغادوم  
 نرویی سادون راه گریز  
 بدو میرسد خویش تبار  
 چنین ست رای سرتیج  
 عروس جهان ست نایب  
 نه می ازان شیخ بزور داغ  
 ظفر پیشه این خجسته سپاه  
 که صاحبقران ظفر سپاه  
 کله گوشه شاپوش عیشی  
 ترخان بن خان بوزنجری  
 رسیدن شهادگان کانی  
 ستاند خاقان جوجی  
 سرافراز گردان عالی نژاد  
 ز سر حد چین تا بقصارم  
 ز چنگینان از وها پیروی

نمودند ششیر بادشاه  
 نه در سر کلاه و نه در بار کجا  
 نگوئنا گشت آن کانی سپا  
 ز قلب سپاه و یاسمین  
 نه قیصر خدیش نگردد کس  
 فادان گرا برش بدنگام  
 درهای پنج از گره های هم  
 فرو ماند حیران آن سخنر  
 وزان میگذاشتند بکار  
 که گاهت دهر رخ گویند  
 ازان است پانچ درای  
 گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان  
 و آوردن او را پیش صاحبقران خان  
 و نشستن صاحب بر بند لطف و  
 محبت و نشستن جراتم قیصر اباب عفو مکر  
 چون بست بر تخت سگدی  
 مظفر درگاه کیوان جهان  
 گرفتند پیش دست از  
 ز نسل کی و قهر و کیتیا  
 ستاند شیران سر ز بزم  
 به باز ووش شیر بر خوی

با خزر گردون گردند حال  
 به آخرنیا ورد تا بستیز  
 بیک گردش خرنین کوز  
 ز جا گرفتند بنخواه  
 گریزان صف و ملاحظه  
 فتاده ز تاج سران اجل  
 بصد جله قیصران انگلی  
 نه حکمش روان نمند دوا  
 کسی که پرورد عمری بنام  
 دران عمارت ان بندی  
 دان دلربا دل بند کس  
 در کین همچنانش در بار و گره  
 بشارت رسان سروران  
 همه تخت گیران ویر ویر  
 ز اولاد فغفور و خاقان  
 گروهی از ان خیل فرخنده  
 دلیری که محمود خان داشت نام

فتاد اختر و میان ببال  
 نیام کام گردند رود گریز  
 نه قیصر بیا اندوز قیصری  
 چو صحر که از جا برده را  
 اجل تیر دنبال شان باشتا  
 ز سم نگا و در جمانده نعل  
 برون برد سرفسرن زربا  
 شده خند پر دپیر و جان  
 جواب سلامش نمیداد باز  
 که هر روز باشد بست کسی  
 که هر دم بود نگلسا خوبی  
 که هر شب بود مجلسی چراغ  
 بدینسان کند نقل از درگاه  
 سو بارگاه آمد از رخگاه  
 فلک و تنش را شده خالیا  
 کمان تعصب بنهوش نزه  
 بخدمت رسیدند از گرد  
 همه تاجداران با پوشش سنگ  
 کشیدند صف بسیار و  
 گرفتند دنبال قیصر حمید  
 ازان شیر مردان تیر و تیر نام

بقصر رسید و گرفتار شد  
 رساندش هر یکمانی کمان  
 چنین داد فرمان خود چون  
 نسا زیدش از سر نین  
 کبوتر که آید شگفتش بیال  
 بیار استندش بچینی پرند  
 دلاورد لیوان خنکیش  
 بانواع و لجنوی احرام  
 کم آچینس کار آروی  
 پس آنکه خود مروت شست  
 یکی برانی الیدر و مگردمان  
 که دیده به یکجا و صابا  
 بقصر کریم کرد آن بوم  
 بدشواری آن ملک را ملک  
 رخس رات آمد شد خسته  
 چو مرد الیدر و مگردمان  
 بر فراخت از تاج شاهی  
 بمن ده که فارغ کند انجم  
 نویسد این بوسه ای تم  
 که چون شدت فارغ از کار  
 بریدار چنان ملک پیوندا

نشد کار نخر تیغ و سنان  
 بدرگاه صاحبقران زمان  
 که این شه نسا زید گیشان  
 که او هست از کرده خول  
 بودستن بال او بس بال  
 بدان عینش ساختند از گزند  
 بر آئین همانش بزدیش  
 با او کرد رسم مروت تمام  
 ز مردم نکرده کس این بر می  
 بر آراست هنگام نه چون شست  
 نشانید بر تخت شاهش باز  
 که دیده به هم تا خورشید ما  
 به او داد آرایش روم  
 هر گشتش بشمشیر و دگر ملک  
 وزان خرمینستیش سوخته  
 موسی بن الیدر و مگردان  
 نشانید بر تختش

نیاز دودش تخم کند  
 چو صاحبقران بن خرد شد  
 طرازنده سندان قیصرت  
 شودیش همدم جانیش  
 بعزت با او برکشایب  
 سرفراختندش به تیش فراغ  
 شمعیت کیشش نختش  
 چو از چهره اش گل خفتش  
 چو بگذاشت چندی این دای  
 بر فراخت کچس و روزگار  
 نشست آن ملک قدر بزرگی  
 ترا چو شد فتح اقلیم روم  
 دگر باره اش کرد باز ز فوم  
 در انشای آن شادی نوعی  
 ترواد امان گمانش راه  
 به گفتش که این ملک از امانی  
 بیاسایی آن آب کرد عشق

مدیدش سزاوار زبان  
 که سالار رومی گرفتار شد  
 نشینده تخت سگدست  
 به عزاز و اگر شش آیش  
 درون آوردش سراه آد  
 ز تشریف خاصش اخلال  
 بشیرین یانی سرفراش  
 ز بردست شهزادگان نشا  
 بقصر نمود آسان آوی  
 و فریبند تخت جابه جا  
 شده سرور جان آری  
 نماید نظاری در آن بزوا  
 نشانیدش اوزنگ کوهی  
 شد از گردش حرج قیصری  
 ز غیش نخست آسان شد  
 بر یکجا نشین چون هم جای  
 که در خون بود زان شست  
 رها کند زانیش سر عالم  
 بدینگونه آراست لوح اقلیم  
 نماید نظاری در آن بزوا  
 شد از غمی بر شک صغای

چو از رخ آن صفت سالک  
 بهین وزی ز روزهای  
 ستاوند در پیشگاه  
 دوران آنچنان ه دوران  
 درین کاخ فیروزه جهان  
 بکشیدیم قهر جهان  
 ز مال کسان را و این  
 بغارت چو ازیم شد  
 بهر پیشه کاش از تویم  
 تختین آهنگ چین  
 بکشت آن بگین  
 کسی که رجبت در او  
 زارگانین کار سازیم  
 صنم خانها را دستانیم  
 خدیو عجم شهیار عرب  
 ز محموده کا شعر تاروم  
 نگیند در عالم آوازه  
 بغیر سپاهی گاه شما  
 یکی روز از روزهای خزان  
 باهنگ چین و خطا  
 قیامت نمودند پیروها

بر آسود و نسیل این ظفر  
 به بهیم بر شد دیوان بار  
 بفرمان بری خداوندگار  
 ز درج و رنج نماند  
 برگردن گرفتیم چندین سال  
 بسی بی گناه آشکار و نهان  
 سیریم چند آنکه بران  
 فراموش کرد و بچنگیز را  
 تر و خشک آن شیه را  
 به بندیم بر ناله بند می  
 رسانیم سلام صدقات  
 گنیمش ششیر حجت پرست  
 باب ضو شان غازی  
 میغچه تسلیم قرآن کنیم  
 با حضار لشکر قهر سوب  
 بر آراست لشکر بفرز و  
 عدد کوه آمد از انداز  
 بر چنین بیاقیش با صد  
 که میخیت از شاخ بر گن  
 یکی که بر باد صحر  
 که خورشید سوسه

شدش ز نامشوق فرخنده  
 خداوند گاران وی زمین  
 یادن نشستن فرسود  
 که ای کاروانان کشور کشای  
 که غیر از خدایش ندانند حسا  
 بختیم اگر شور می ما جرا  
 رفتی که فرسوده شهرین سپا  
 متاع کیان بعد قتل سپا  
 در اصلاح آن کرده امان  
 براریم اعلام سلام را  
 با ایشان محبت حکایت کنیم  
 ره بسکاری نامشان  
 براریم آواز بگفت نماز  
 پرچانه سازیم تجار را  
 بغرم تماشای چین چکل  
 سپاهی فراهم شد از هر دو  
 سپاهی که خاص جم اندیش بود  
 دلیران شهادت گزارا  
 ترخان بن خان گردون  
 بجهت و جیش آرمین  
 چو در مرز از زار ز بارگاه

بصدغزالان صین  
 که بودندش از زندگان  
 نشستند در پیشگاه ادب  
 برابرده از ره هوای خطای  
 نگیند در اندیشه خاک و آ  
 که آنجا بختند حجاج را  
 زوید دوران قیامت گیا  
 برودیم تا بوریاد و حصه  
 بگوشش گرایم پیروها  
 گویند سازیم صنها  
 در اعجاز قرآن و است کنیم  
 ز دل ننگ ظلمت زیم  
 از آنجا که ناتوس کردین  
 پری خون جهان پر کاشا  
 سر پرده بر کرد در کان گل  
 که اندیشه عاجز شدش از شمار  
 ز ششصد هزار و شش  
 ز تخمین و ن بشیر از قیاس  
 بر آوار داد آرزو را  
 جهانی سار و جهانی  
 شدش قبه بارگه گوی ماه

از قیامت

برافروختش چهره آرایب  
 رسید ز اجل مغر و خوش  
 برآمد غریبوی خان تند و تیز  
 فرود رفت خورشید شیدا  
 غم و درد دست از بسیار چون  
 نشان طیارچست بر رویا  
 اگر دت فوج خویش آید  
 همان منزلت این نقش را  
 همانست این بکشید روی  
 بجایند آن چنگل کشین  
 ندیده کسی تا بدزند

ز نجات آزرده گردید لب  
 ز پرکلاهش برآورد پر  
 که افتاد در آسمان ریخته  
 یسه کرد یکسب جازلیها  
 پرازاشک آه آسمان  
 که خسار خود کرد در غم تابه  
 خبر سه بهین جان شیر آید  
 اگر گستر آنگا فریدون بساط  
 که نشست در اشن طاق  
 که روی مین بود شان  
 خدای جهانست پانیدی

سیدش خزان به با حیا  
 ز بادوی کیرو شمش از دما  
 جهان سرگشته ماعکده  
 برآورد طاوس بر غراب  
 تراشیده ماه نو بروی  
 ز مادر آد اگه آخر مرو  
 ز رفت آقایی باوج کما  
 همانست این ز تو نوع و  
 همان عرصه این کون  
 کجا رفت آجام و جام  
 مانند کس اینجا پاید

نوشته در قض رحمت بر  
 نشاند من و اما ز ابرغ  
 شد اهل جهان تیر نام زده  
 نهان شد در ابریه آفتاب  
 سیه کرد از ان واقعه زود  
 بخود میسجنا و در و چندی  
 که ز انجا میگذشت آخروا  
 که زد و عروسش کما کوس  
 که در چید و نده خون  
 چه شد حال افاز و کلام او  
 خدای جهانست بکفتار

اتمام این نامه نلای و خستام  
 این صحیفه گرامی

بجهد این نامه و نظیر  
 بجهد این نامه و نظیر  
 دو صد گزین شوی  
 اگر قلم زبیلی و مجنون  
 شدن نقش فرخ چو پی  
 چه باز آمد زمان با کون  
 شام چون زلفش گشود  
 حدیث صحیحی که سازش کنم  
 که کردم ز افسانه بی فروغ  
 از ان سبب افسانه

شد رطلوق خطلال انیت پیر  
 وزان صورت دعوم شد در  
 ز شیرین خورشید نقشند  
 سو صفت منظر فکندم  
 بر پای سکندر زدن و شو  
 از کلک در افسان از کرم  
 از سکندر مرده نقل مروج  
 بنفتم بجهت یک

من از روز طبع کجین  
 ز لیلی و مجنون چه دیدم فرغ  
 چو آن گلستان را را تم  
 تا شاکلی کردم در آینه  
 در اهراق فیروزه روزگار  
 گفتم دستوران دیگران  
 هر فراق را که آراستم  
 بودم در جالش آن

ز تخیر عهوان پذیرفت پیر  
 شد ز غره تا سلح آراسته  
 نشستم بصرفی تلخ کج  
 بر آسود ز اندیشه آن با  
 از ان شمشه آمد که خواهم  
 کوشد چرخ از شکست آن  
 ندیدم در شکست زمانه  
 دروغی که نبود فرعی در  
 نکردم فروز بکلا آن  
 کز کوسا نشینش من سلام می

دران برده ام سیمیا بجا  
 چون زر کانی کامل عیا  
 بود روی رشیدی طراز  
 نیارست مشاطه خورد  
 بی جلوه دامی در  
 ز جادوگری آتش فروخته  
 حد بر دازین غلبه طبع  
 چو شد گرم بسکانه ناله  
 من این بود طعن این  
 نظامی خسرو گرازمین  
 بود شعرت آن تشریف  
 فی کلک آفاق را کرد پر  
 بدانتم اکنون و نیایون  
 غرض شهرت است از جوی  
 میخشم چون افریخت  
 بروی مین کم بود خانه

گران سیمیاگر شود شمس  
 ز آرایش که شد نامدار  
 ز پر دازمشاطگان نیاید  
 بایشان نیارست جلوه کرد  
 که آمد نظاره خورد و پری  
 بجاد و گران سحر آموخته  
 چو مفلس که حسرت بر  
 در انداخت سنگی بهنگام  
 که خسرو چسب نظامیان  
 ولی مهران جهان سواد  
 که در خانه مردان قنای شوی  
 نا و صاف شهزادگان  
 از ایشان آن حاصل نمیدان  
 که باید قبول کمان جهان  
 جبا گمبیر شد ز قنای  
 که نبود دران از من افسانه  
 بگر کرد خون قانقش بند

لران چاره داد است  
 قصوری در این مسالنج  
 از و سهر سپرد احوال  
 که یانه خوانی نهادم چنان  
 فسونی دیدم زبان  
 چو زین مطلع نظم مانی قلم  
 ز من با توان این بود چنان  
 ندانست کین شعرتان  
 چه سود از نظامی خسرو  
 چه لافی از ان سست غل  
 بسی ساختم قصه بر فروغ  
 شب روز او صفایم  
 مرا آنچه مقصود بود از سخن  
 کلام ز شهرت نازکی  
 در نظم من در تمام جهان  
 بر اندیشه این در حرف  
 بر نقاشی این با یون پند

که نتواند شد و گرد و گشت  
 بصاحب عیاران نیاز نبود  
 بسرمه چه محتاج چشم غزل  
 که کردند و صافیش شمان  
 به بستم زبان جاسدی جدا  
 بر آورد و خورشید شربت غلم  
 چو شمشیر که گوری کشتاف  
 نیر زلف بر فراسهر  
 چو اقل شان نیست تر ترا  
 که نتوان شنیدن گلشن  
 که نبودت دران اردوخ  
 بدین مینیا نه پرد ختم  
 بدخواه داد آسمان کین  
 گذشته ز هر جا که آید می  
 شد آویزه گوش شاهان  
 بسی کردم اوقات خفته  
 با خمر سبزه زرش خیر باد

آسی جان نقش فرخنا

با خمر سبزه زرش خیر باد

الحمد لله و الله که درین ایام فیروزی التیام نسخ فحما عشر شمار المسمی بظفر نامه مرین تصنیف  
 مولانا عبید الله باقی در مطبع منشی نول کشور واقع لکنه بوباه اکتوبر ۱۳۵۸ مع مطبع شد

